

سپید رخ و گوشت و پند و پیر زمین از آفرینش است در آن مشاوری طبع ز مولا تا پیش ازین میست ز طبع آتش پرستیدگان بر جایشان رو به پست	نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند	ز خود که در قافیه نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند	حاجت ازین سپید نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند
زبان و چهره و اندام نمایند شو که خود پند دوران که پیش ازین رواست و هم که پیش ازین کسی نشد که پیش ازین دختر انگشت خود میزدین	نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند	نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند	نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند
درین و هر که پیش ازین درین و هر که پیش ازین تستم در نه که چون میسید نمایند شو که خود پند دست که در حد و حد سر که پیش ازین	نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند	نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند	نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند
زکرمای خورشید تاب گرم نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند	نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند	نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند	نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند نمایند شو که خود پند

برین پرما کجا پیر پرین هم از نوری قهای آن چشم خود کوهی و کوهی که راه را دوست نه با جان کسان جان خود زمین و آسمان بی باوری نیست کجا و اینم کین کل یک است چه افلاطون و یونانی هر دو برین در پس طوطی ازین که چرخ کرد و چرخ نیست برین خیالی ناک خاک پستی در آب اندر حیاتم را باز در این جوی کافیه صفت نوازی از نوازهای نواز اگر دال به دست اندازد تر به خط و بان کس خصال درستی بر نشانی باز که یوسف شدم بر امن است چون خضر خضر انجاست ظاهر که در مرت که دید با تو راز	شکر کای نیم انگه بگرد به چشم و شیش و دم در گذرگاه چه کردی میباید این بافت که شنیدی از فراس این چه جوی سحر که دارد و تویی که شدم خود که عطار و جوی همان به کین خست یاد کردم اگر با این کس که گشت تو چه ندیدی که اینان نیست که اسی آمدن آن سر جادو یعنی که داین که درون کجی درین شکل صد خای زلفی کین کاران سخن پاکیزه کند که خودم به پیشین نویسد چه دانستم که دارم در دما بران تار که در او دمدم و دسی که نقاب از گل شود طاعتی سینه کن منظر پس از حد سال اگر گوی کار	برین پیاکی شاید رسیدن کسی که بر چهره می چشم کرد منور از حدیقه نثارش خود مناسبتی که جبار که کرد برای ازین سر سر نیست چه و اینم خست بین نیست چه عجز و در با عاقبت از غمت رست که چشم در بست ببادت را پنهان بر کا و بند برین تار و در ناخنده بینی چو تکه اید که درت آید باغ از غیا تو شر که با طاعت نوایم چه پسین و لا و خنای کین کاران مکار که شته با غنچه و چاشنی طلسم خویش از غم پیست اگر بر جان بگویم تن نیست سیه پوشیده بر جاست ظاهر نهان کی باشد از تو چنان	زنی شش ضعیف است بکار که زو بر جان و دوی مر غدا که واجب سلطنت است اسکا که سر که چاه که گفت باور که زو از دین و جگر کوی تو نیز چشمه سوزی که چو جوی که شش از نر که گشت غم صد سو که درین غمت بود و موقوف غنی چو شرفانی درین بطبع ترین جان بجز قیاس که در غمت بسیار که با بی ارسان سخن بجز از حد و استند بودی که پس کس که جو خیزد ز هر من و دسی در صفا بهند من و جانم و چمن تو اگر پوشید چشم از دل شود حضورش در سخن با بی غنا در سر منی که آید که با
---	--	---	---



بست ارم شبستان چو آری	صد کس بسو زانم چرا	زخم چسبیده خندان	برخیز که زانم کسم باور
زین لعل کار کار خندان	زین از سنبله دریای دین	زین بزم خندان خندان	زین بزم خندان خندان
خاک حجاب را زانم خندان	خاک حجاب را زانم خندان	خاک حجاب را زانم خندان	خاک حجاب را زانم خندان
کرم زانم زانم خندان	کرم زانم زانم خندان	کرم زانم زانم خندان	کرم زانم زانم خندان
خاک حجاب را زانم خندان	خاک حجاب را زانم خندان	خاک حجاب را زانم خندان	خاک حجاب را زانم خندان
خاک حجاب را زانم خندان	خاک حجاب را زانم خندان	خاک حجاب را زانم خندان	خاک حجاب را زانم خندان
خاک حجاب را زانم خندان	خاک حجاب را زانم خندان	خاک حجاب را زانم خندان	خاک حجاب را زانم خندان
خاک حجاب را زانم خندان	خاک حجاب را زانم خندان	خاک حجاب را زانم خندان	خاک حجاب را زانم خندان

دری در شرف و در نیل	چو اعی بر کلبه سیاه	تو در دار و در بارگاه	چرخ از تپه زرد گاه
سپید شکر از شکر	نبارش چو کاشی از زرد	دوست کرم با طوفان	آهون پسته در دوقه و مساج
عالم در شرف از شکر	پادشاه از کرم کا و کلبه	خون به سبزه است خرم	درد کا جابر به سبزه زرد
سپید شکر از شکر	کر و در بار و در شکر	دوست کرم با طوفان	آهون پسته در دوقه و مساج
	در دوزخ چون بوی یاقوت	در آمد با دو و اهل الی	
تم الکتاب المثنی بحیر و شیرین بحد الله و حسن توفیقته و الصلوة و السلام علی محمد خاتم			
الاسنین و الایسین الطاسین و سلم تسلیما و اعلی ایا بر غمکه یارب آمین			



# کتاب الکلی و محلی

ای نام تو بهترین است	ای نام تو نامه سی که گونا	ای کارش هر چه باشد	نام تو که در هر چه بسته
ای هیچ نمی گشت ز اول	ای خطب نام تو بهیچ	ای تن کن اسب پستی	کو در دوت دراز و پستی
ای طبع تو تاباک است	فین تو همیشه باک است	ای ت و س را نه عمار	باز که تو هر چه در ده
ای ست نه بر طویلی	دانی برونی و برو	ای هر چه برید و اسید	در کن فکون تو کشتی
ای شش ظلم و دود و مطهر	احوال عدالت و مطهر	هم نشانه نام و آید	هم نامه نام و نشانه توانی
مصل ایله پای کوی ناک	و انگاه روی تو بوی ناک	زین تو که ز سر مسما	این مصل محب که گویا
مصل از تو صیب زود	گر پای از تو صیب زود	ای مصل مرا کفایت از تو	چنین زمین و است از تو
من بول در این است	چون ماه برم تو بی چاک	عاجب شدم از کافیه	طاقت نه بگویند این
یکم تو در تو توان	کما زدم توست کافیه	کر لطف کنی و کفایت	به شاکست خوش بزم
کما دل من بود کاسیرم	کر لطف زیم کاسیرم	باز شت لطف و کاسیرم	باز هر کس کفایت و کاسیرم
کر تو سزای است	هم لطف برای است	تا تو سزای است	قرنک تو کی گذارد است
و انگاه تو نفس با خراید	هم خطب نام تو سزای	آن خطب که مرگ با خیرم	هم نام تو در سزای
چون که دوشم و دوشم	مر ما که دوشم و دوشم	تا سزای حساب است	در دوشم و دوشم و دوشم



از سال کمال اگر بگردم	هم پستی و آیین نردم	چون غلغم آسیدید لال	آنست که ازیم معل
که هر که رسد چو این کاس	کمان را بهشت می شام	آن هر که نریغ و بهشت	کمان راه وصال و بهشت
تا چند کم زهرک فزاید	که هر که از دست هر که می آید	که هر که از این کاس رایت	این هر که از هر که نقل بایست
از زهر و دگر بوی آب گس	و زهر و آبکی قنبت شای	خوای که نیمه ت رایت	که هر که ششم زهر آب گس
چون شوق توست ناخیزم	خوش چشمه شاد و ناخیزم	که بنده نظای از پیرم	در نظم و طایفه پیری کرد
من کی کس ز جهان بمانم	لا چای کس بکسان تو را	چون نیست بخود و حکیم	ست از که هر که تو ناگزیرم
کینه ز کیمای آسمان	که هر که من می شوم ص	آبها که دمی لطف کباب	نه که در شک و دشواری است
که من کسدم و کسالم	پیرایت روی عالم	از دل تو لافدا چه تنم	که هر که در دست ازیم
پیش تو نه دین طاعت کم	افغانی شایست آدم	تا خود خدایه نه آید	بخت کن دست که در آید
بر دارم که اداست ام	و ز هر کس جود خود بادم	از غفلت من در طرم	با خود و آشنایم
هم تو نباشیت ای کس	آقا قدیم رسان کو خاست	تا چند بر ازیم و است	پروانه دمی عا و خاست
سما کی تو مرا بجز نوال	بر ساه و شبان کنی خال	از خوان تو با نهم گشت	در حضرت تو که گشت
از زمین خویش و ز کلام	مندی پس مان و ان بام	که هر که چو من حسدانی	آلوده شود و خاک و لجام
خاک و آذای پستی و شرم	و ابی که دغل بر دوشم	روزی که در ازین پستانی	ضایع کن ازین آید و شرم
و آنکه که در این هست	یک سالیقت بر من اندازد	آن سالیقت که چراغ دور	زمنی سایه که چراغ دور
تا با تو چو خاص زور کردم	چون نور و شب پدید کردم	با هر که نفس آدم انجا	روزیش که آدم انجا
از برون تو پند آب خورش	که هر که دید من بر پیشانی	که از لغت از زبان گشاید	در هر لغتی ترا پدید
هم تو بعد من از شرم	دار و دلی در از تقصیر	و در فم زخم و تنگ سال	و انی لغت زبان لالان
که هر که من شرم شرم	از شک خن و شرم	که هر که شرم شرم	شود و علم از دنیا و گشت



در خانه دین بی جنب	بوی در صندل از پیرا	دین بیغ غار کاسل پیرا	ارو بت تو بیغ غار
زایم کش این چهار گانه	شد خوش ملک این چهار غا	چون ابروی خوب تو در آفتاب	مفت شد این چهار غا
از طبع دست بزدان درش	در وقت سحران خواب کجا		
نهی تشش تو صبح صافی			
بر سخت خیزد در کشاده	بر چاکر که قدم نهاد	از صندل زنا تر ملک	به فرق ملک زنا تر ملک
چون شب علم بیاورد	بر شک تو قصه ابرو	غریبه که گوش گشت عادت	پروانه بر کفایت
سر زده در پیرای غانی	بر اوج سپهری آسمانی	جبریل سید طوق پیرا	کوهر تو آسمان کبریت
در وقت خلک که ملک بپسند	نظاره رت هر چه بپسند	در رخ عطارد از زهر	منوع شد آیت عروت
در طبق تار بر نسق	تا روز چوکی بر آید ارشدق	خود شیر به دورت عالی	زهرت زهر تو گرد عالی
چرخ بخت بخت	سوک رو کمرین و قضا	در راه بختی در این روز	از چشم تو کجاست چشم برود
کیان علم سپاه برودش	در دلی تو علقه در کوش	در که که جنب غلامان	ملکوت بدون شدن زانما
امشب بخت در وقت بخت	قدرب قدر خوش در بخت	آرامش سر در بخت	معراج محمدی شب
بزیر ماه و وقت خواب	در شطر تو آفتاب است	چشم دلش این شب که چوین	گشت از قدم تو عالم افزون
پیکار بجاک در کشیدی	جدول سپهر در کشیدی	در قی که براق بود دانش	زنی روش که در دانش
در وقت چنان ننگ بختی	طیاره شدی بیکسختی	زبانها که یک سپهر راه آید	دوران ده سپهر راه آید
زین ملک از حصار کوشه	داود در دست خوار کوشه	از سرخ و سپهر نخل این غنای	بخت غنای تو هر مار غنای
در طره صفت باغ عالم	نه طقس که کشتی تو برجم	طالع پس بر این چرخ	هم بل کفنه از تو سپهر
بیرم از سر صفت طعه	ای ملک ز دور خوان	بیکسخت نشانه بر	داود و تو از کشتن
اسرافیت فنا در کجا	در خیریت مانده بر جلی	ز غف که شده زین ماست	بر وجه بهر بر سر کاست

در بزم اودم نشانی

به بازو و زن تباهم

این شاه سوار ملک پستی

ای هم پسران مرسل

ای ماکم کوشک نیت

ای خاک تو گنجی پیش

ای قیام الصبح بیل

ای سید بارگاه کوین

ای صدر نشین مرد عالم

ای شمسیت از تو برون

ای عقل فالج خوانست

ای کینیت دنام تو نمید

مقل از پند خلد شکرت

ساجد نظر و لایت جود

خاک تو ایدم روی آدم

چرخ از پی مجده تو تیخت

آن کیت کربنای پستی

سر قیل تو یی و جویسند

لکڑ کو تشهر خضر

ای داور و ادر این تو آ

زبان پیش کابل فرار شد



عزای پسین و طر اول

وزمان و پشتوی و لالت

روشن تو چشم آونیش

یک جزئی اوضح الدلال

شبهه شرف قاب حسین

عراق دین و اسکان هم

در زنت ملک و اید زان

عیان نبوه نویسی است

پروالتا پسم و انگلی محمد

در لوح سخن تمام خیرت

مستود جهان بستان مستود

نور چشم پیرای مرد عالم

مطب شد و دستا بخت

باز تو بکنند و خاک پستی

مستود و تویی طلیسند

کیسوی تو چرخ و سنبل

و ایدم ضایع پستانداز

بر و خور تبت سوطم

سلطان خود پند پستی

لنگر گنج محد فخرین طلب

شیر ادب خور و دوستی

از لایه در بات خود پستی

دانه در راز صبحکای

بنتا و مستور پر دایه

نی فی شده و اسکان دینیت

کین بید زانک شهنوده

سجای که از تو برون

بزم تو در اجنت خرمکای

همام محمد ی ندای

سر حمله آب زندگانی

بخت و رس ساجده

در کشتن طریغ بی کند کم

در بزم ترا فرید و کون

شاهنده که در حیات

بر چار و سید و قیامت

چون از سر سده در گذشتی	اوراق صدف از نوشتی	سج ز نای و شش پادشاهی	از نور تو که در پیش پادشاهی
ز حق زو حال سخت زدی	کلام تکلیف عسری	بر طبع شش بر پیری	مشاء حجاب را در پیری
شامی از گرافتی	هم تی کاشتی و تخم	باز اربابت بیکم پستی	از وقت فوق و وقت پستی
خاک و ریز زدی که نین	در بار که تو قاب و توین	هم حضرت ذوالجلال و یکتا	هم سپه کلام می شنیدی
از قربت حضرت آسمی	باز آدمی پنهان که خوی	کلتا شکسته از پست	تو کرم در پستیت
آورده بر است مشکاف	از کلمه هر پانها و کارا	مارا چه مگر که چون تو کاس	در سایه خود و سپیدی
ز آنجا که تو روشن آفتابی	بسی شکست اگر کبابی	در ای وقت راست	خبرای بخت ملک
شاد تو خلق به بخت	در به تر از در بخت	هر که قدم است کیده	دولت قلیش در کشید
و لکه کرم و فانت به	پنظره ابر نشیده	باز ارم از امید پست	جزیت و دانه نسبت
ای سده آسمان نوشته	چون کج بنگار بازگشته	از صفت آسمان خرامی	سری کشتی ز بنای
بر وقت خواب چند بخت	در برقع خواب چند بخت	بیز غیر و تابش ز بخت	شای و کسب از بخت و بخت
ای سده پیش با هر کشت	دین پرده زدی کار کشت	نیک از دوی سپید بخت	بندی حایط سبب کشتی
یک صحن این با و پنهان	بکشت کی این چای پادشاهی	عزت تربت حیات کردی	حق و شکلات کردی
ز آن نایب و بخش طبعی	بشد که با سپید پستی	ز آن لوح که خواند بخت	از خاطر با کهن یک است
ز آن حوت که بختی بخت	بر دفرمان تو بخت	بختی با که چای بخت	وزت کردت بخت بخت
ای کار و آهسته ز تو	<p>بختی با که چای بخت</p>		نیز وی از نایب بخت
زین حال در باغ کشتی کن			وز بخت بخت بخت
تا پرده بایستد که ارد	دین پرده کست بر دواز	در نوبت با خام و ان	باید هر مشر خام و ان
نیا شد ابر و بخت	نشان مود و کشتن	بار وین لی در بخت	خدیجه ز تاب و بخت

بر کجای تو آفتاب زدن	در راه دیده زلفش زدن	در این همه رخسارش تمام	در این حلال کردن تمام
پرسیدن که در جهان است	از خانه ز کار چون است	کجای من که کار بند	ز قفس پر پنجه در بند
من کجای شکرم در آستین است	ز بیم که طعنه نازم است	در طبع جهان شایم این من	نزد فزونی و کندی خوش
من بجهت تو شمع داسا	خود چشمم بکمر در صد با	این نظرش زلفش	در دامن زلفش
در راه تو مرا در خواب است	مشغول بر پیش چو است	بر طبل تنی چون کس را	لی کاره این سو کس را
مردم که است از جهان است	در زلف مکتب بکار است	اینست صابر کشیده	در زلف نباشد آفرین را
اینست دلق زیر پرده	از کجایان نیست کرده	بکار من و تو در این راه	که تا که کم نکینت داری
در پاچه که در نور است	زیر هوا و خواب و در است	از خواب زورش از پا	کمان در کمان چوبه پای
ان مایه که طبعش شستند	نار داری که در نوشته	نار دگریم و نار دگریم	سر رشته کار با ز جوهر
زیر زمین و آسمان را	و اینم که یکبار از آنرا	کجای کار یکباری این است	او کای و یکبار کار او است
هر خاک که برین درق کشید	نکستیت و آن که از در است	هر چه چنان طراست	ترتیب که او کار است
سوزنده و دم جان نه است	کجای نکته در دست زخاست	آن آینه در جهان گداخت	کادلی به بستی رسید
بی صیقل آینه حالت	هر دم که برین زنی و است	در هر چه کجای تحقیق	آه اسپه کن نظر تو رفیق
کجای که چو آینه است	کمان آینه روی در ایست	در پرده این کجای که است	آخر سبب حال که است
ز یک تران سبب چو است	نمای که این من و است	دانه در این سبب که پند	دانه که سبب آفریند
ز نهاد غمها درین سپهر	در سبب غم که است		چو سبب غم که است
روزی میباری که دشت ای	در سبب غم که است		چو سبب غم که است
ای دی که کم است	در این غم که است	آینه بخت پرش دیم	و آینه بخت پرش دیم
سج از گل سبب که است	در غم غم که است	نموده دل جان را به است	نموده دل جان را به است





مرد و درین خاک نشیند	با کیم و نه نیز در پستیزد	و اگر طبع برین میلانک	کرد و بطرافت زیر خاک
کرد و خاک چو خاک پاک	بلیا را نشد مگر بدین کار	و ابری که بر آید از پاهای	تا صبح خود شود شسته بپای
در این صحرای غمگین	از صحرای دگر بگشت	از هر طرافت ویریزد	از دایره میل می برد
پیش چو غم نیست	سر زانی زمین	تا در کوی کج و خمیش	و آنی که بایر است پیش
مرحوم زو که می طاعت	میلش بولایت خط است	که در کج خط خست است	چند انگهی رود در است
که در اوقات دگر در اعلا	مر جا که در سوی بالا	از آنجا که جان خدای است	بالایی او غانی است
بلا طاعتی که از چو پند	بلا طاعتی که در چو پند	در علم خاک که کثایت	خود در علم ریش است
که بایر است در پیش	از چو کمر در دست پند	و تا شایان نیست است	کیم او را آید خاک چو پند
در دانه زمین در پند	بخشیدن صورتش چو پند	ز آنجا که نیست بر پند	در دانه حال خوش کی پند
کیم که ز دانه خوش نیست	در خانه صورتش که پند	چو که ز دانه پند	از بوی خوش که پند
تا بر تو بوی لازم آید	کمان از کسب طایفه	چون پسم حواله شد به نام	و سی تو بوی دهنه شام
ترش بوی که کایت پیش	از صبح او از ان یکیش	زین وقت بر نه پند	که پای بوی دهنه شام
پنداشتی این بر نه پند	معروف تو که در کج پند	سرشته را از تو پند	امین توان ز دانه پند
که خسته تصادف است	کادار سرشته و اقران پند	سرشته در دست نه پند	بر کس کند که کشت می
ماجره طاعتان و شمشیر	کین رشت پند	کروان کس که چو جان کد	آنگهی که توان کشت کد
چون وضع جهان با کاست	چو خیش بر تو تر از کاست	در دانه را از کاست	سریت چشم هان کاست
چند که در او پند	پای بر نیست تو از کاست	در سبیل تو نه کاست	خاندنم سر نه کاست
در هر چو از این بوی شیم	آرامگی در آن بوی شیم	و آن که سر کاست	بر تیر اشش با کد
مر آن نظری از آن است	بوی نه در آن است	آن کس که کاید آن شیم	پولاد بوی نه کیم

تا چون غریبه در شتابی	شریعت علی و زمره میاید	و انی که فرمای مال و پاسب	غالی بود در سر و تریا
سوی غریبه در گهسته داشت	قانون هم از ان غریبه را	لیکن چو خلعت در میان بود	این خفت آن ملک مان بود
در امی سر چو نا بود	حدی که غفلت کنی بدست	کانه پیش و سر بخور را	چو باز پس آمدن نماند
چکار و حوت ساز کرد	بر کام خفت باز کرد	این طایفه که در دعا بستند	بر محبت منین مبار بستند
تا که در طایفه بگسند	گرسنه شود و عطش در	در سلسله ملک حنوت	کان سلسله را هم آخری
که حکم طاعت بگذار	کو خسته رسد تا آخر گاه	بر قدر ازین وادگاست	کجا بطریق من است
زان پرده نیم و نیمس	کو پرده بچند از کس	ایست خاک بر پرده	است از جنت غالی بازی
زین پرده از ساخته شان	وین پرده خودشان ساختن	رو در پی سپهر و راه وید	بشانند خوشم شادمان
<div style="text-align: center;"> <p>در این عالم که هر کس را</p> <p>در این عالم که هر کس را</p> <p>در این عالم که هر کس را</p> </div>			
هر کس سر و سبوی دارا	سر خطبه جبهه در باران	خاقان جهان بکشتن	خالی بود در سر و تریا
دارن تخت پادشاهی	بین که جلال دولت یاری	تاج مکه ان ابو المظفر	این خفت آن ملک مان بود
سر غل سپاه تا به اربابان	کمتر و کیمیت با و یار	شاه بنی آستان شمس	چو باز پس آمدن نماند
ساجد بهت عیال تکلیف	پیرایه غلبت منتقد	پیرانم شاه و شریک	بر محبت منین مبار بستند
شروانده تا به سبایه	شایش به نعل و سلس	لغش که رسید گاه و بگاه	کان سلسله را هم آخری
سلطان و برکت تاج کینه	کو تر قلم در از شمشیر	او که نشین منی نقل	کجا بطریق من است
زین طایفه تا به دور اول	حساب و عای بیکروان	زادان نه اسپهان زان	است از جنت غالی بازی
در ملک جهان که با و تار	و انی که روز آسمان	اسرار و دوا و دوا	بشانند خوشم شادمان
کون گشت خسته چرخ کرد	یکدیگر به پادشاهت	تا بکنند ز چرخش	خالی بود در سر و تریا
نیازم چرخه معاینه			
در جنت ترانه شمشیر			

در این شب نام دارد	در آیت حیات نام دارد	کلیان زن او خراب است	برادرش بر آب است
زین غفران پستان	ز اسرارش زرقشان	کبر و جبار گشت روانه	نجم کجاست تا زمانه
مهر و چرخ از شامش	دور جد از دماغش	خوشید مالک است	شاید پندم و نرم است
یغ و تیغ در سینه با جام	براست چرخ گشت آرام	نرم و دوشش بام ابری	یغ کند سپهر ابری
از کوه تیغ حین زده	وز جام و کوه سل زده	چرخ یکی آن کوهش زوار	خونی و سیت لعل زوار
عشش بگو صبح ساقی	صیقل غیاکو باقی	ز رخسار که در دست بود	ز ریشش چشم زخاورد
چون شاه جهان گشته ناز	کین نام بام پسر داز	با این سر دوری ساقی	انجامش رسانم از ساقی
کروانان کن بگره شاه	در ده کمر رشته برادر	خوانده اشش از دشت	عاشق شود از دشت و باد
باز آن غنای طبع زاده	کین کج هر دت در شاه	یکه از اوین گشت مرم	ز آن لار آفرین مسجود
گشت ای سخن پسر	مینی بخت برادر من	در گشت قصه چرخ است	از ریشش فکرم را گشت
بر کجاست حق بخت	ای بخت چنانک نشانی	کر چه یکی قام دارد	در سفر کباب خام دارد
چون شتر خارشش کرد	پخته بکد از شش تو کرد	ز پاد روی بیکوی	انجام بدین بر سر روی
کس نه بدو نوازش	زین روی بر سر روی نوازش	جانت بگو بجان کوشد	پایان عاریت بپوشد
پیرایه جان توان گشت	کس جان عزیزانیت	موجش جهان نام	کسان طعن عزیز غم
از کارم حلق کرداری	ز رشت و خار بخت باری	چون نطق کلام شنیدم	دل بخواستم و بگر دردم
در حین کمر ایستادم	کان گندم و گیاه هم	را می طلبید طبع کوه	کانه شیشه چناندرانی
کوته را زین خود را	چاکسته ازین بباد کاهی	برایت سبک ملی دهن	شاید سینه خرد و بک زدن
بسیار من درین مبارک	گشت دزد او این سر دهن	زین بر خیمه سیخ فوس	بر نارد و کوری چرخ خاص
مرمت از دگر گشته در	از ریشش و از سر بر	در سینه تان شمع شرم	کجوی نو بپای شرم



شکلی بود و نمی گوی	تا چشم رود و سخن مرا ندو	با سخن از کشت طراری	تا بهت کند بهت بازی
این بود که از پادشاهی	کس که در کشتش از پادشاهی	گویند و بطلبم او را پادشاهی	تا این غایت که کند از آن پادشاهی
بلفظ چو باد مسیح تا روز	بر جا که رسد بگر خواند	در زخم و مصافحه ستان	در هر چو فتاد و خست در حال
لفظ از دم مسیح جان پادشاهی	زخم از لب چو جان پادشاهی	چون پادشاهی شایسته بماند	پروا دی حسره و دایه بماند
از کشتش روزگار برفت	کاش که در پرت و آب برفت	چون غرق در غمش بماند	غنا به زمین چو بی حسره بماند
تا او شده مشهور از پادشاهی	کشتش بخت از پادشاهی	تیر زهرش چو پادشاهی	نفسه ز مذلالت بماند
زورشید چو کمانش در پادشاهی	اگر عسل ز روی پادشاهی	او را در کمان او بماند	وز خاشاک و ایشین بماند
کشته بود و تیر از پادشاهی	چون تیر از خاویز پادشاهی	بانه و گمان چو بماند	در غمر ماه و لاله بماند
گویند که داشت سخن روز	شکلی و شایسته و لاله	به هر که سپید رخ بماند	بست ابل و بکر بماند
بر هر کسی که تیر از پادشاهی	یک طلق و آن در تیر از پادشاهی	ز بونیش زخم بماند	شش و چوبان و بونیش
در هر چو افتاب غلام	در کینه روزگار بماند	چو چوب و بونیش بماند	چون چوب بکینه بماند
بر تیر با نام خورشید	که در کرم زنده بماند	از شش زنده بماند	از زنده و زنده بماند
کرشم او چو چوب بماند	بام هر هسته او بماند	چون بوبک افتاب بماند	سایه بلباب و بوبک بماند
آنگاه که کند او زنده بماند	تیر از غلظت زنده بماند	تیرش چو بوبک بماند	کس نه زنده بماند
چون چوب بکینه بماند	لعل از لعل بماند	چون تیغ او بماند	او در سپهر و بماند
بوشمن اگر فراسیاست	شماره زنده بماند	بکرم بماند	کوبنده بماند
چون بکرم او بماند	از لعل بماند	صد بماند	بکرم بماند
چون بزم بماند	بپادشاهی بماند	بکرم بماند	بکرم بماند
چون بکرم او بماند	و در آن بماند	بکرم بماند	بکرم بماند



روز بی خود که خست	شوی خست چنان دار	کوه خست او نشان ندارد
چنی نه که چنیست کرد	کیر و خجسته بی حداری	نخست خستین دلیاری
دریاش بر آرد و در آتش	نه دلی او که بس خست	کوهی نه ز خست کفایت
ش او که او خست و پش	بش آخست کند جود	کاه زون کندش بر پس نمود
پنهان کندش بر پش	دریانی ذات شد و پش	دریانی پوانت است کاک
نور و زنده که او باشد	تا دیده بگویم از خست	کوه چون بود و پش خست
صنعت تار و کروش از	یا خست آفتاب روشن	کاه پش طکا جسته
کاه و پش و کسکی	هر پش که پش پش	چشم و پش و زود بود
در شش خست و نام	زار و کوه می جاست	روزی که پش پش
<p>و در شش خست و نام</p>		
و آردی عالم از کاست	مولی حله جلد خاکست	کوهی حله جلد خاکست
هم حکم حجت تو مسلم	هم خطبه تو مسلم	هم خطبه تو مسلم
نور تو از دجانی خاکست	در پش که تو زنده جاکست	کس در تو زنده جاکست
دست قیامی میر است	پش آخستی تو خست و کاک	کاه و جازان کست در پش
چون تو کاک و کاکست	روزی ز کاک و کاکست	از دجانی کاک و کاکست
روزی در اصل کاکست	یا کوه را و کاکست	کاک قسم تو را و کاکست
از پش که تو زنده کاک	پش کاک و کاکست	پش کاک و کاکست
پش و پش کاکست	کاک و کاکست	کاک و کاکست

چون سس شس چن جوانی  
توان که درین حال سپند  
هست کنش از موان  
گویند حکمت که نوزده است  
آن که خود کشی بر شس را  
او نیز که پاسبان گویت  
آنج که در دست پایش  
آزیت و در نام دارد  
عالم همه ساله در مزار  
چون که هر حج بسجای  
آن که هر کان کش زمین  
که هر بکلاه کان بر شس  
بیار و اعبادش هر دو  
کاف نشین اوج ساید  
آن که در دست بنم  
خود و جهان سپر بندی  
و در خطه بزرگ ایران  
از شرف تو شمسند  
شردن ز تو خزان است

چون سحر سپید بر رخسار  
بزمک تو مبدی بود سپید  
رقی تو صاحب آفتاب است  
از دولت اخترت آفرید  
در افش افغانی سرش را  
بر دولت تو غنچه روی است  
کشف کند که زخمت مایهش  
از قیظ ظمنه مقام دارد  
مژول مایه الم از تو  
در مدح امیر

دگر که سر کمانش رخسار  
که تو قلمت من تو احوال  
خودت ای بزرگوار است  
سر و آلیس و دم و آل  
فرخنگان بهر شنیدی  
عراب نازنا جدا دارا  
بشم که آفتاب است  
غزلان تو خیزان است

دیوان گلشن تواریک  
 مستوفی عشق شریعتی  
 حضرت که هدایا و کز و  
 با هر که بگویم پیروی  
 اگر بیست تو با بغضی  
 در حق کسی نام دارد  
 در غرض که هیچ بگفت  
 با رفت و قدر با وجاست  
 اقبال مطیع و بار بار  
 آتش ان کو  
 که میسر است بعد و پند  
 چون کرش کمال  
 سیاه آسمان کجاست  
 ز مجلس و نوشا طرب  
 در پیشان نیست کجاست  
 برایخت مغز تاج  
 مزنج کجاست شبی  
 در کز خدمت رکاب

حکم علی حسب آن تر و دار  
 در حکمت و کار نبش و  
 از سایه دولت تو نیز  
 بدو که مشرب از رودی  
 زنده شد از زندانی  
 خود شریفی تمام دارد  
 در پیش رعایان  
 باقی خاطر پرست  
 رفیق زین کاه  
 خود سپیدی ازین  
 پشت برایت زاده  
 در شش چنانچه از خانه  
 از دراز انجمن  
 حکمت و جان  
 زنده را احسان  
 نسیه کشتی چای کسر  
 بقال بر روی دست  
 در روز و شب  
 نقد تویش زین

آن کو مرگاہ کشت و من

ایمان کو

شده بود و پشت دروازه

لیسر بکلاه کان برشت  
 سیار و العبدش لود و  
 کانه نشین اوج ساید  
 آن یوسف مت بزم محمد  
 غم و حباله سپر بند  
 و زلف در دیز که اران  
 ای از شرف تو شانه  
 شردن ز تو خزان


ذکر هر مکان شریفی است  
 که تو بگفتی من بگویم  
 خرد است ای بزرگوار  
 هم دانی همه و همه  
 فکر کنان بهوشندی  
 عراب نماز با جباران  
 چشم ملک استبان  
 خزان تو خزان است

کجی مسر را بقصد و پوسند  
 چون کرش کاکل در  
 سیاه آسمان ملکوت  
 نومحس و نونشاط و نور  
 مرشدان نیست کجور  
 پراخت و غفران  
 مزین ملکوت شبی  
 در مرکز خفاست رکا

در شش چنانچه آن خداوند  
 اندر روز از انجا که  
 حکمت و جانست  
 روزی که ایشان بخشنه  
 منبر بکشای چادر کوسه  
 ایام ربوئی است محلی  
 در روز و روزی که  
 فقط تو نیست ز کجا



سایه کو قیافه ساز بود	بر تنه کرمی شون بر است	طری که کند خدایم اندم	چون چرخ شست کی بودم
بهر کز داشت سایه	اگر آوگشت از طلا	در یای محط را اگر پاکست	از کج که دکان ملک بجات
هر چند چشم اند کو شاک	خست رخ زون جوشاک	چون کس که نگارده شوی	تا نه زد وی رخ تو کجاست
زنجی که بر رخ نوزدم پست	وزنده چو شمع بی سوخت	کان کندن من گوشتیستم	با کسکه لای چو آتیشم
کان کندن من به چو کرم	جان کندن خرم من زدم	در ملک صفتم بهی نیست	کالا پیش پا شش نیست
درین من بجای دوست	بر کیدم این به پاک دوست	در زمین من طلال بادش	به کشتن من دمال بادش
پیشتر و مسرت زده	به میکند این تسد زده	کر با جهرت بی بصر باد	کر که شدت کور تو باد
از دود من که اندم اندم	در آفتابیت این اندم	اکموت نوازنده سوزی	کر من بی در چاره بود
نی بی چو کدیر دل نهاد	کو خیز و پاک در شاد	کج دو جهان در آتیشم	در روزی غلغلی چه شدم
واجب عهد و نام بر تو گشت	کو خواه بدزد و کاستی گشت	در وی دست کان کج	از تب زبان بگونه بنم
کینه بینی توان داشت	خوبی پسندی توان داشت	ما که پسند ما دارم	با من پسند ما دارم
در خطای ایستگاه	بی تد و شراد و میکش نام	الیس کانه بری زناش	هم بدو دوست زناش
زنجی که نوزد و یک حمام	با صد کم یک صلاح دارم	هر غار غم از کشیدگی	هم اینهم از زین کج
کجی که چنین صبار دار	نقاب در در کار دار	ازیت که کج نیست پاد	هر جا که کج بود بودا
مرزا سوری که او جهان دار	در نام کنی ز سران دار	روست که زده غندی	در حذر باوران میرت
می که شتر داشت سوزی	بهر و بجای سر جوی	احک که سراد و لب لب	خمش پسته غار و لب لب
درت که تا حاجت چنین است	بی ترش کس که کمین است	آمن باشم از طریق زنی	ما زار و ز جیب جوی
زنی که شتاب خود بستم	شودین کار و بخشتم	از آنجا که من در جیب جیم	در جیب یکی من بگویم
در فتنی که شمشیرم دار	نایب که او دیرم دار	اکم که ز شتر آشت	داند که شمع با کاست

درگاه کبری کن شد	نفس زخم می نشت	خاموش و جز کوی	نیز جگر می تازد
چون کل برین پس برآید	بر دست کشد و بپوشد	دور و قون و شین برآید	آزاد سیکه می سوزد
حسرت که پیش میداد			آزاد و تو بر گشتی فایدا
ای پاره سال وقت المین	چون کجی جاد بود	اکنون که چار و بر پیدی	دفع غلظت و طعم کرمین
آزاد که هست سال و بی	وقت نهرت و سر فراز	دانش طلب و بزرگی آموز	چون سرو باج و سر کشیدی
خاموش نشین و وقت آباد	نسب از بزرگ ملک است	عابی که بزرگ باید است	آه نگر که ز درت از روز
نام دینت و دین است	همای خال و دینت باش	دلت طلبی میب نکند	فرزندی من و دین
چون شیر و کوسه بکشد	از پیش و اسباب عالی	دانش طلب و دین عالی	با عقل چرا ادب نکند
آنگاه که دنا و سپ کالی	از پذیر و شوی برسد	که چه سر و دریت چرخ	هر که روز باشد غلات
کمال نیای پس برین	چون کوب و است اسپین	زین طلب بایست	و آیین سخن و دست چرخ
در شمس و در فدا	آن علم طلب که دوست	در جدول این خط قیاس	کین قهر شدت و غلای
این شبه که برین بدست	کین بر فیت و خاطر اسد	پنهان گشت علم غلات	یکوین بر بختین شمای
شیخ غف و خود را روز	و ان سر و فیت یا طیب	ی باش فیت غلای اندوز	علم الابدان و علم الابدان
و زمان و دهر بوی است	آیا طیب و آدمی شش	که سر و دوشوی سر کوی	نماز فیه عیلت آموز
پس طیب و صبی شش	مناجب بر و دهر با	میکوین سب و دوی کوفی	نزد همه ابرین کردی
صاحب طریقه مده باشد	جست و زکا و دوی	کشتن زمین از کواکب است	کان انش و آقام طلی
و لا کبری نبایت خود	کم کشتن آبی صواب	آب از هر چه زلال سید	بی کار نمی توانی پست
داین کمن بلف است	کواکب که تو جهان شود	لای از سخن و در توان	از خود و دین چنان سید
کم کوی که کین کوی چون			آن گشت و دگر توان



در داری که از اصل پاست	آرایشش کتب و کتابت	است دست که کمانا	چون خرد شود و وی نیاید
یک بسته کل دفع بود	از زمین صد کیاست	که باشد صد پست	تسليم یک آفتاب زینش
که بر هر که گوی تابست	در باد و باده ای از کد شستگان کوش		از دست که در آفتاب
ساقی بجا که می بستم	در غیب ما شکان طاعت	دری بامید آن نم حکمت	تا ساغری ده به پستم
آن کی که چو شکست رنگ	خواهم که شریک کم کنم را	این نیز چو یکد زود پستم	تا باده کشاید این رنگ
شیرت نشسته بر کد کاف	کما مکن چو در شمش خل	آن کی که کد کسای کاست	تا باده از این شوم کاستم
آن که در آن کی فصل	یوست پر بر که بود	باده زنده اوری چو شمش	تا باده چو در ساد کاست
که شد چرم بنت به	تا خون در پرورم عالم	چون چو در آن بست دیدم	دری بری ذول بسیرم
بسته چرم که ناهام	دارم تو امانت و کاشن	ساقی نشین من بامان	که در آن مزه در کشت زدی
تا چو در دیش و نوش	نفسش چو در چو شمش	که در من بیست کرد	تا در صفا چو شمش من
آن کی که کد کاف	تا پیش من روشن غریب	نم من خود از قیاس من	که در باده زون نقدت آ
تا بیکری که گنم	کما ز جبار هم توانم	با این غنم و غنم یکد	تا در وی زاریشت خانه
زبان شیرت کاس این	می که در و در جلی شیت	آن کی که چو شمش	تا در وی می زیارت بر آرد
ساقی بی بایکم در جلی	حالی شد نشی اول من	از کد کد این غنم عالم	تا در وی کد کد عالم
که در جلی که نال من بود	کما خفا که نال من بود	ساقی ز غنم شمش نال	چون آری من جود نال
چون چرم که بود در جلی	میر به شمش به شمش	تا کی دم امل امل دم	تا در کد کد جسم قدم
آن کی که در جلی شمش	آن شمش بر وی می کرد	چو کد کد شمش کلاست	تا در وی شمش کلاست
کما که شمش بر وی می کرد	آز کد کد شمش نال	تا کد کد شمش نال	تا در وی شمش نال

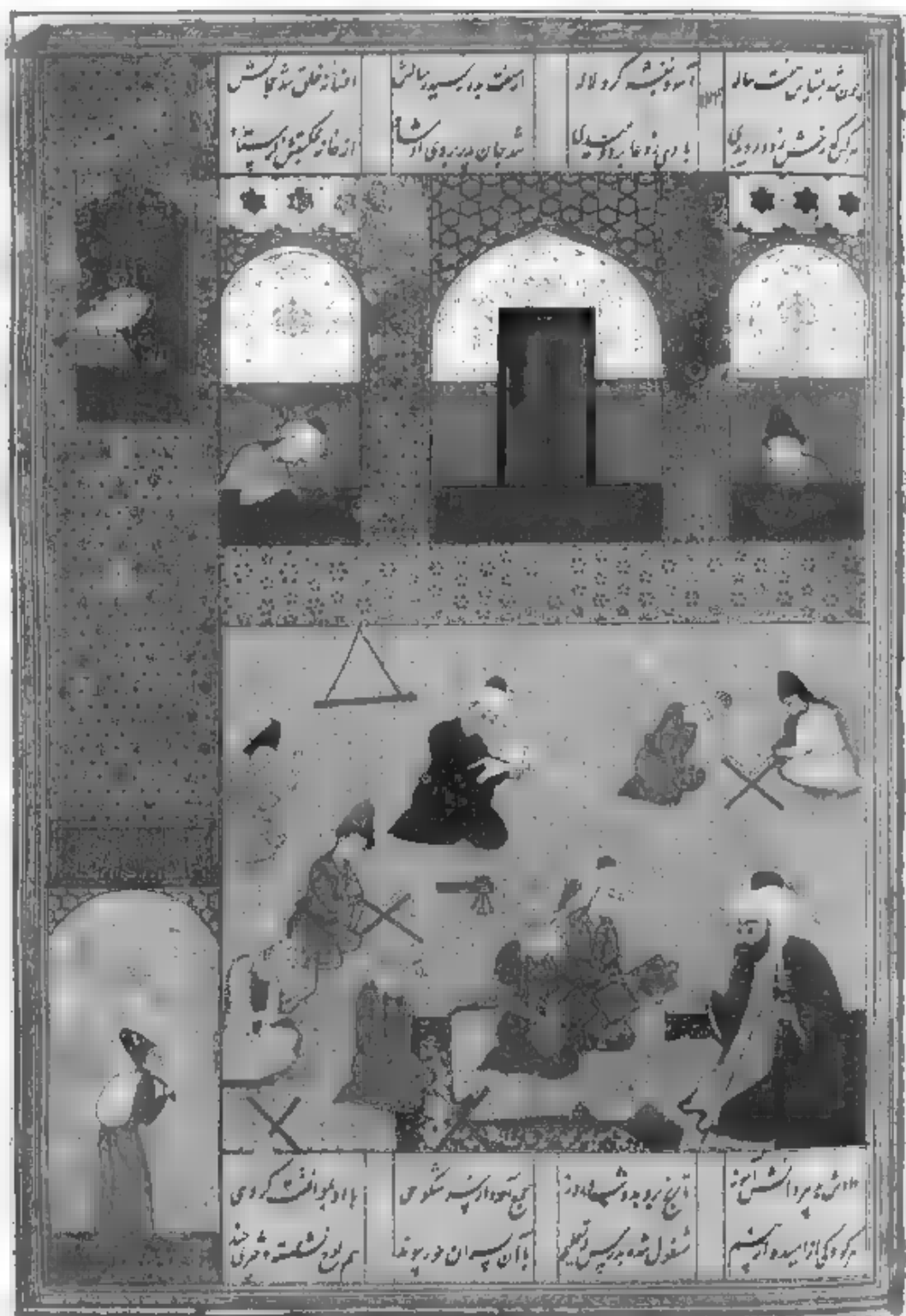


این روز که گدازد پشیمانیست	افق و درون یک کجاست	ای شیر دلی بسیر نمایی	کوکا و لیان سز نمایی
ساقی فی باب در قعر ریزد	آبی ز آب آبی باغبان	آن کی که چو روی نکشید	و قوت ز روی پشیمانی
داین طلب خضای چو بپاشد	دست خوش ناکسان چو بپاشد	کردن چو میخسب غمخیزی	راضی چو میخسب غمخیزی
چون که غلبه پشیمانی کن	بازم دلمان در ششمتی کن	می دیش چو غبار در بر جوش	تا غم من کل شرف بد آشوب
نیز شکست حریف و پیاد	در زمین بسیر و آفتابی دار	چون سپهری اگر حیرانی	در روی غمی از زمین صاف
و آنی محل در و سوار	پیدا و کیست ز بونی آرد	ساقی نشین که از دور است	می دو که سرم شعل بر است
آن کی که چرخ را در روان	هر چه که خرد و از روان	با یکدیگر پادشاه اعلی	را می طلب از خود رها
باز زنده نشین چو روی بپاشد	تا تو کی و بس با طیش	کجا در محاسن پادشاهی	کجا و ابر کی آورد پشاهی
از محبت پادشاه بر سیر	چون زنده شکست از آتش سیر	ز آن آتش که بر پر زو است	این شده گمشدگی که دور است
پروانه که در رخ افروخت	چون غم نشین شمع شد	ساقی بنیم غم فروخت	می که ز غم می توان است
آن کی که صفای سیم دارد	ارال را می سیم دارد	اول از جنب خاکی شوی	تا ندانم ساقی کی می کشی
هر که در وقت از آن بکشد	کافه از آن بیکم خوشی	رونی که ز آفتاب خوشی کرد	بنهار و پاک پیش کرد
و آن که در راه خود پشیمانی	از پیش کاذب خود پشیمانی	ز آن که گفته صلاح است	بسی روز از دنیا دور است
و آن که بدست کیش شمشیر	و آنی که بدست کیش شمشیر	ساقی می فروز چو شمشیر	و آنی که بدست کیش شمشیر
و آن که در دلی کینه است	و آن که در دلی کینه است	خو پسندای ابله و بد	می دیش به با تو چو شمشیر
و آن که در دلی کینه است	و آن که در دلی کینه است	در دلی کینه خود شمشیر	سازند جان قدر گریه
و آن که در دلی کینه است	و آن که در دلی کینه است	آن آدمیت که ز بسیر	کفر آرد و وقت سیم سیر
و آن که در دلی کینه است	و آن که در دلی کینه است	در دلی کینه خود شمشیر	و آن که در دلی کینه است
و آن که در دلی کینه است	و آن که در دلی کینه است	شرط روشن آن که در دلی	و آن که در دلی کینه است









[illegible]

بر او ز طبع دوستی گنج	خوشبوی آن تنی در گنج	چون بپسندی بران برآید	افغان روز و نمازین آید
شست آمد و خانه کرد و نما	روا شد تنی لا ابا	غم داد و دل از غما نشان	وز دلش کیست در نشان
انگال که بیک که برآید	در سوخت و کوفتا و د	این پرده درید و سوز	وین در زیند و سوز
زین قمر که حکم آیت بود	در هر دهنی حکایتی بود	کردند جسم بی دارا	اما از کرد و آشکارا
بند نه ناف که چو شکست	خوشبوی او کوای شکست	بلاهی که ز عاشق خبر داشت	بر قریب حال حال برداشت
که زین شکست ناکو شکست	و ان عشق بر بند و پاشند	از عشق شکست کی کند سوز	خوشید بکوشاید اندوز
چشمی حسنه از غره غار	از پرده نیست چون باز	ز لعلی حسنه از غره غار	چو شینیت دل شد چو غار
زین پس خورشید پیش رو	از دیده روی خویش رو	چو شینیت کشت قبر کا	در خورشید شد که خوار
ز عشق عجب آن دلدار	نکرت بیخ من آن دارم	در محبت آن نگار ز پنا	ی و دو دلکین شکا
سکینه دلش ز پادشاه	نم نیک و رسد دم خدایا	آنگاه که زلفت او بود	چون بختش نهاد و بود
از شینیت بود بی سوز	میداد برین غنی که آید	از برین غنی بکشد	از شینیت ماه و شینیت
از شینیت کردی ز بان کینه	ز آسوده پست و بارین	بسی چو برید و شینیت	بیرخت ز چشم آنکس چون
بیکشت که کوی و مزار	از دیدن شکست در آن	کی گشت سر و دای کای	سوزاند چو چاهستان زاری
از شینیت و پیر و سر کس	چون بخت ز پیش رو	افزید مهارت سیکر	دیو ایکی در دست سیکر
بیر از خدی که چو حسد	خوشت عیاقش پسین	دل ابرو سیکر که چو	تا دل بدویم خواند شین
کوشید که راز دل پوشد	با آتش دل که باز کوشد	خون بگرشش بدل در آمد	در زدن کبکشت و در آمد
از شینیت و پیر و سر کس	دل غم و غم را زود	چون شمع ترک خواب کشته	تا سوزد و سوزد و شینیت
کی گشت در دوشستن را	نه محبت و دای جان تن	میکنند چو ان امید جان	بیکوقت سری بکشت فنا
از شینیت و پیر و سر کس	سرای میسر و در با	اوین باز و دیار رسد	از کوی کران بر می رسد

دشمن ز غوغای پست نه دانا	پناه شبیهی کوی طایان	هر بوی سپه زوی بار شستی	باز آتشش بر آتش
آتشش بر آتشش سال بودی	باز آتشش سال بودی	در وقت شدن نمراد بودی	چون آتش عمارت بر جگر دادی
بهرت خاک که آب و پناه	بی آه و صد کرب و در راه	پای آید چون پادشاه	بر هر کسب عمارت
باد از پر داشت و چاه پیش	چون شد بویان عمارت پیش	گر نیت بکام از روی پیش	هر که بویان عمارت پیش
سلطان سر سپهر خیر	در وقت عشق محبتش		نخستین سپاه انگیزان
تواری راه و لنگار آب			نخستین کوی عشق با آب
تا زنیستنیان بیداد	بنا معطای منده داد	بنا نشیمن آتش کور	در میان کجای آتش کور
جادوی نیست جوید	اروت متوسل شد	کینست و بی کلامی	در وقت کینست و بی کلامی
آفتاب و سپهر موران	در کجای نشیمن کور	در آه طعای و سوپاس	در آه طعای و سوپاس
بخون و یوب شکست	هر روی ز جوش نه نشسته	در آه طعای و سوپاس	در آه طعای و سوپاس
آن دور و بار هر کس	بنا معطای منده داد	بنا نشیمن آتش کور	بنا نشیمن آتش کور
هر کس که ز این نیک شادی	نشیندی و بخش ندادی	آن که در کجای بود و نداشت	آن که در کجای بود و نداشت
آتشش عشق و درد و اندوه	ساک نشدی مگر بکون	بر کوه شدی ز نمرودی	بر کوه شدی ز نمرودی
آواز و نغمه بر کشیدی	پژده شد و سو سو بودی	و کجای بود و نداشت	و کجای بود و نداشت
کجا و جبهه هیچ بر نبرد	در امان نیست لیکن آید	کو آنکه سید و آید	کو آنکه سید و آید
از جبهه سبب و دم تو بود	بناک زمین غم تو کرد	بناک زمین غم تو کرد	بناک زمین غم تو کرد
هر کس که بوی تو بود	هر کس که خاک هم نشد	هر کس که خاک هم نشد	هر کس که خاک هم نشد
قدرت لب اگر تو خواهی	از روی قدری برن ساید	از روی قدری برن ساید	از روی قدری برن ساید
هم چشم بری سید ناک	هر چشم تو آواز و دم آید	هر چشم تو آواز و دم آید	هر چشم تو آواز و دم آید

بسیار آید از چاک	کر چشم در اوقات	کشتش ز خاک	زخمی که کشنده زخم است
نیکی که کشنده کرد چنان	ست از پی خشم زخم افرا	در شیشه که نیکون خود	هم چشم بسیند که گشت
بر کج که قشع می کشند	در رقص کجی و ان در رقص کجی		هر بدن او همه می کشند
روزی که سوازی در میان کوش			نخلان ملک نهاد در کوش
بسیار است از کجای آن	شده از آب یک کشت	مجنون دریده دل چو پستان	و آن دو سه بار نهاد چو پستان
آمد به دیار یار و پستان	چک زان چاکت کویا	چون کار داشت زنت کشت	بر خاک کایه است کشت
در دم و بخت آن ماه	در بسته ز دشمن کج زکام	آن دید وین چو پستان	آن دید وین چو پستان
بسی چو پستان در عیاری	مجنون چو ملک بر دوی	بسی چو پستان بر دوی	مجنون چو پستان بر دوی
بسی ز دشمن چک در	مجنون چو پستان بر دوی	بسی ز دشمن چک در	مجنون چو پستان بر دوی
بسی کجای در سن	مجنون چو پستان بر دوی	بسی کجای در سن	مجنون چو پستان بر دوی
بسی در بخت کجی ناز	مجنون چو پستان بر دوی	بسی در بخت کجی ناز	مجنون چو پستان بر دوی
بسی خن خندان ناز	مجنون چو پستان بر دوی	بسی خن خندان ناز	مجنون چو پستان بر دوی
بسی کجی در بخت	مجنون چو پستان بر دوی	بسی کجی در بخت	مجنون چو پستان بر دوی
بسی زدن بد ناز	مجنون چو پستان بر دوی	بسی زدن بد ناز	مجنون چو پستان بر دوی
بسی نیکو یاری	مجنون چو پستان بر دوی	بسی نیکو یاری	مجنون چو پستان بر دوی
بسی خشم چو پستان	مجنون چو پستان بر دوی	بسی خشم چو پستان	مجنون چو پستان بر دوی
چون راه و دیار یار	مجنون چو پستان بر دوی	چون راه و دیار یار	مجنون چو پستان بر دوی
هم در دما ز خوشی	مجنون چو پستان بر دوی	هم در دما ز خوشی	مجنون چو پستان بر دوی
و در دما ز خوشی	مجنون چو پستان بر دوی	و در دما ز خوشی	مجنون چو پستان بر دوی

پندش وادهره پندش  
 سخن پرش باز و نه  
 و پرده ان خیال با روی  
 پدید رخ مان خانه  
 چون سر شینه شایان که  
 آن زیت قوم را بصدین  
 کان دشته را در است  
 از راه سخن اگر خوا  
 با این بزرگ بخت  
 چون اهل تبسینه و لام  
 در قریل محمدی شمر و  
 مستور و بکلیس این  
 و اگر در جوس است  
 کاین شمر که یک است  
 زینان که من این را و  
 حشمت هم ترینه و  
 چون شمر این پیش  
 که چرخ آباد است  
 نرزد و کرد است

کشته فایز خنده بشنود  
 از من در پر محزون  
 نشسته یکایک این فضا  
 در چشمه بگل فضا روان  
 خواه ز برای آینه حسین  
 با کوه طاق خود گشت  
 آن شیشه را در زمانه  
 کرد و از موسی یک بد را  
 با کاشی شده ز عاقل عالم  
 روان تل که بود پیش بند  
 در دامن کن سپاس دارم  
 کار است با جنت جنت  
 در چشمه تو نظر نهاد  
 غلخت بزم هر چه گویم  
 هم آت هر کینه دارم  
 دادش هر چه در کسب رخ  
 آتش تری کشینم  
 فرخ جز دوست خواهم

پناہ فرما سو گزشتہ  
 پناہ فرما سو گزشتہ  
 کول سلطان عدو سر دلا  
 کان در کہ از دستان  
 پیران قبیله غریب  
 گیر و برداران که در دلا  
 چون سید عامری چنان  
 آرا پستہ با چنان که دلا  
 از شد برین بیستہ دانی  
 بایستہ عامری کب  
 کشا که مردم شناسیت  
 خواصم طرحی سر و پیر  
 شہر چو کہ آلف و دار  
 سر و سیر این زن  
 من از سر دم و دوزخ  
 کین کخته نہ ترا دوش  
 کرد و سیر این شہر  
 دوا بایستی غایب

چون شمس آمد چه جای پند  
رخساره دل را ای خسته بند  
چهارم شد روز چهارم از  
گروه پوده پند خسته شد  
در تاج مرا ز غیب روز  
بستند بران حواد  
کمانک غم که از امان  
او که یک کشت و باز خفته  
بیزیت بیزیت شکوهی  
از راه و فاد محمودانی  
کشته چه حاجت پیش  
و ان غم زدی و درو شایه  
فرزند زار و غم فرزند  
چون شمس غم و جان کوارد  
و انی که غم درین میان  
بر کشتن متاع اگر بر کشت  
میگو تو تکاب بکار خفته  
و شمس کا میسر صد زار  
دوازدهمین ماه



پرسو و غای غای غای	او ای وین و در و دنا	چون بانه شد از دنا	نهار و بر و دنا
نشت ساری غای غایت	کاف و حکیم و دنا	آواره ز غای غایت	کر خاند بکوست غایت
غیر و در و دنا	نیر سر کوی و دنا	ترا به نام و دنا	افرا شکست بر سر
شد طبعش بر دنا	سین سین کشید	کام بنویست و دنا	که عاشق بست بر خاند
چون نه ملک که از پرستم	کلن و پستم که کلن	ترکی که کلن کلن	آه که کلن کلن
دای که کلن کلن	در کشن و دنا	کرستم غای و دنا	در کشن و دنا
آه که کلن کلن	کاس و دنا	ویران چنان شد کاس	کاس و دنا
ای کاش که برین و دنا	کاس که کاس و دنا	و صاعقه و دنا	م خاند و دنا
کس نیست که آتش و دنا	و دنا و دنا	از دنا و دنا	تا دنا و دنا
از دنا و دنا	از دنا و دنا	از دنا و دنا	از دنا و دنا
فرخ و دنا	ست از دنا و دنا	ای غنا و دنا	دنا و دنا
کاش که دنا	اندا و دنا	کر و دنا	یل آه و دنا
تا که دنا	تا که دنا	ای دنا و دنا	نیز و دنا
ن که دنا	با که دنا	با که دنا	با که دنا
پر و دنا	من و دنا	از دنا و دنا	ای دنا و دنا
این که دنا	از دنا و دنا	از دنا و دنا	از دنا و دنا
دنا و دنا	در دنا و دنا	در دنا و دنا	در دنا و دنا
زنت تو و دنا	این دنا و دنا	دل و دنا	سند و دنا
کاش که دنا	زین که دنا	با دنا و دنا	با دنا و دنا





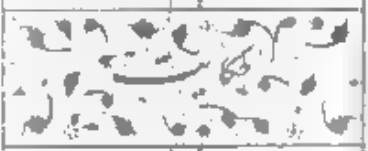
من تیرم ان کلاب جوی	نخنم کنم اب وودین جوی	چون بایت عشق آن جا کیم	شد چون کسب سیل اسکان کیم
مرد و زخایب نامرگشت	در شیشی تکی تا مرگشت	سکینه نیایش از پسر روز	تا از سبزه تیره برود روز
بروشته دل کار کشت	در مانع در بکار کشت	هر شیشی کنگی از آن کور کشت	نخیر ریحان مرد کشت
حاجت های زنده کشت	اکثر گرفت دست برداشت	خوشایب در دنیا زبانه	هر کشت شده چاره سازانه
پاریس که در اچویدند	در چاه کدی زبان کشیدند	کنشد با شاق یکسر	گر کج کشت و کرد و این
حاجت جلد جانست	عمر این زمین و آسمانست	درفت که موسم رخ آید	تزیب کیم خاک کشت
چون موسم رخ رسیده زبانت	اشترطید و عمل آراست	فرزند عزیز را حید	بشاده هماء در سینه کشت
آندوی کیم سینه پر جوش	چون کیم نهاده حلقه در کوش	کمر بماند زبانت	چون یک بر لعل یک کیم کشت
شرف ریش جی کشت	از خانه کج و کج خانه	بگرفت زوق دست فرزند	در سایه کیم داشت کیم کشت
کشت ای پیران ز طایفه	بشتاب که جای چاره انداخت	در حلقه کیم کیم کشت	کمر حلقه خم چه توان کشت
کویار باین کیم کشت	توفیق و هم بر پست کای	رحمت کن و در پناه کیم	زین شیشی کیم بر اسم کیم
در یاب که بتلای ششم	و از او کیم از طایفه ششم	مجنون چه پیش عشق شوم	اول کیم بیت بر نغمه کیم
از طایفه چه حلقه برست	در حلقه زلف کیم کشت	کیم کیم کیم کیم کیم	کامروز منم و طبع کیم
در حلقه عشق جان فرو شوم	بی حلقه او سبزه کیم شوم	کیم زده عشق کن چه کیم	این صفت طریق عشق کیم
من قوت ز عشق کیم کیم	کیم بر عشق من کیم	پرو زده عشق کیم شوم	ز عشق سبزه کیم شوم
آن ملک که زده عشق کیم	سبزه عشق زاده کیم	و سبزه کیم کیم کیم	و آنکه کیم کیم کیم
کیم عشق نبسته کیم	کیم زاده کیم کیم	کیم زده عشق کیم کیم	وین سر کیم کیم کیم
کیم زده عشق کیم کیم	کیم زده کیم کیم کیم	کیم زده کیم کیم کیم	کیم کیم کیم کیم
کیم کیم کیم کیم	کیم کیم کیم کیم	کیم کیم کیم کیم	کیم کیم کیم کیم

کرچه پند و ام چو پیری ارجمند	میری سواد از سرش کم	از طلقه او بگو شام	کرش اوم سواد خا
بل با دوا و موب و غلام	بی سبک او سواد نام	نام خدای خالی باش	کر خون و زخم طای باش
کر چه شمش و شمع و سوز	هر بی چشم او سواد نرم	مشتی که چسبیدن گای خودی	خدا انکه بود سبک سبده
بیادش در بر روی او کوش	این قصه شنید گشت خاموش	داشت که دل پیسروا	در می زد و پا پیسروا
چو نیست خا و سوزی و خیا	گشت آنچه شنید نزد ایشان	کین شغیت و دل که بکشد	وین طلقه که در بر بکشد
زود زود شنید کوشم	کا و ره چو زدی کوشم	کم که کین صحنه خواند	کم که کین صحنه خواند
او خد و کلام و رای او	<div style="text-align: center;">  </div>		نیزن و دود و دای او
چو گشت جلال این کوش			اما و دوق چست او
کوهایت قش و پستی	شده شنیده نازین دای	از نیک و بدی گزینید	از نیک و بدی گزینید
بسی کز آن با و ده کوش	در خانه غم گشت موی	شخصی و خویش این جلی	کنده به شام اتسید
کاشته جوانی از غلام	بد نام کن و دلا گشت	آه و زاری و سپهر گشت	جوقی و دلا ز پس گشت
در طلقه با زاده امسوس	که رقص کند کین زمین بوس	هر دم سترگی و گر گشت	هر خوش و خوش و غم گشت
هر سر قوی که می سپرد	صد پرده و می سپرد	او که در خلق با و سپرد	مار او ترا با و سپرد
بسی ز نیر او و غمت	کان با و پاک این پرست	زنده در ده تو کوشش	اما با و ز بیم از دباش
چون که گشت شعله زینال	دزد و با و پای و شغل	شیر کشید و دلا باش	شیر کشید و دلا باش
از نام دین کی خرو گشت	ایران از دین کی خرو گشت	با سید حامی و دین کب	گفت آفت نارسید و دین
کین شعله با کین چرخ	آبی نموت و آتش سینه	هر دم مخزن خیره دارد	و انکه دانه که پسته دارد
آن پا که گشت و سر گشت	در با قش و پای گشت	سر گشته در زهره گشت	در جنت شمشیر گشت
زود و دلا پستان خرو	آه و سپهر او و دلا	آن سوخت را و دلا	آه و سپهر او و دلا

در طلب شتافتنش	بسته دلی نیاکشش	کنش که اجل رسیدش	یا کرک درین دریدش
مرد پستی از قبل کای	میوزد و مرغ میوزد کای	کرک و من اهل غای	از کم شدن نشاند
مرد که نشین کوشش	چون کج بکوشش	از شغلی خوش برکش	هم کوشه گرفت بودکش
مردن چنان شکار کای	در شید شوکر کای	کرک که در شش باشد	مرد به ازین کوشش باشد
باز کوشش بود و عجب	رفت کند هیچ و عجب	چون طبع بشتا شوکم	کاد و دست را کندم
مرد که طعم خوش برست	در سینه قوی کای دست	چون که خوش روی	میوزد و طعمای چش
سید از ادبی طایفه	کاکای پدر و ادبی	نی غم آوردنش	کوکا عادت او می توان بود
آن غم که پروانه میزد	از پند و خوش بخت میزد	در جستجوی رخ میزد	دری که پشیمانی میزد
شغلی خسته نباشد	بکشت بر بدین مع	در شش کبانه سرای	افتاده و خواب در خواب
چون کمر بست و شینک	سینش فراخ و شینک	کسی که کسی ندانم کس	بانی فایده است در کس
چون طبع و شینک کای	کای کان و در کای	کسی که در کای نشان	کای کوشش در کای
بزرگ و کای نشاند	بزرگ و کای نشاند	مرد که زنده چون درویدم	کای کای نشاند
در سینه کای شاری	در کای شینک و کای	چون از کای شینک	کای شینک و کای
زبان کای کای کرد	زبان کای کای کرد	کای کای کای کای	کای کای کای کای
در کای کای کای	چون در کای کای	از کای کای کای	کای کای کای کای
چهاره در کای کای	رو از وطن کای کای	یک کای کای کای	کای کای کای کای
در کای کای کای	افتاده و کای کای	کای کای کای کای	کای کای کای کای
خواب کای کای کای	چون کای کای کای	کای کای کای کای	کای کای کای کای
چون در کای کای	پس کای کای کای	چون کای کای کای	کای کای کای کای

کای پنج سپهر و سر و پا نوا هم که اگر چنبره دانی که حساب کار چو ناید چون مسج کای کت ای وین مشکین ای شسته چند ساری نون که گرفت کز دست شورید و بویان بخت دل نیکوشت از دست در خرد کار حسد کای آینه زوی راست کوی کیم که مذاری این سبکی کم پس هوای دل کوی تور و زین و زلف نام تا درین و در شکست و حیث خود چار بستن رو سیدی بی امید آواز و هلا و دلت از دست نمی که در جهان کشاند	هزارم سپهر بر پا چشم تو به پندم درین سرشته ز دست بار چون وادان در محبت دی خوشت چند خاک خار که درید است تخیرش رسد ز این بخت زنده نشدی بدین بخت عصیت ز کس به تری غایب حجب تا شوی کز دست کی صبر دوی در محبت کزین کوی ماند تو عجب دی و من درم این که در دکان است کز این بخت نیست پایین سپهر سید چون دولت کامل است در دامن دولت نهاد	چون و پسران هم از آمدن تو در پیکام چون و پدر و جلال چشم که رسید در حالت از کار شدی چو کات از ما زنده نشدی ز شمس کین پس کن سوخی پیش روی حجب از چهره در بخت بشین ز دل و کین لیا حسنه کم از آنکه کای ولی داد و کمال تیرت مستی تو زینت بیاد و او عشق از تو آتش بر آواز کامی که زده است با و دین نشین و غیر دولت سبک که نیست کر صبر کنی بصیرتی	لیکن صفت و اتم عزت که نام نهی کم آسی بر او محاسب کند روزی خوشی شد از سیدی چون شسته کل و دین نفرین که در کوشاست از دیده که نام غارت شد زلفش و شمشیر کشیدن کعبه من و شک خیزد آینه دست و دست تر آن که کوکبی است آسی و ماسکین نهی با آندوی از در پستی من و چمن پین کجاست دل بخت ترا در بخت و شمس امید واری زین بخت کزین کوی نیزون تمام خدایت دولت تو از آنکه اگر
---	--	---	--

درد که پنهان فرج را نیست	پادشاه طرازای عیبت	آن که در بند کاه برکت	گره آید بر زبانی خاک
آن که نشیمن صابری است	دولت در رنگه سوزان است	بی رای شو که مردی را	بی پای بود چه گرم بی پای
دری زلف و دهان کجی دارد	بی دردی و بی ستم دارد	پادشاه رهنمای روان	آسان بر سبیل آسان
دو باه زگر که بر زبان بود	بکین رای بزرگ و ارکان بود	خود دل کس بی پایت داد	کوه و دشت سبیل امان
او چون که در تو پای کس	تو شک ای تو شک بر دل	که با تو حدیث او گویند	رسوایی کار او خویش
زهرت بهر نفس او است	که درم زهر اگر نفس او است	مشغول شوی سپهر بجاری	ساکینه ای از چنین شکاری
سند و زخمی بر چرخ دارد	دانه پستان سپاه دارد	جانی و حسنی در تر زبانی	در خانه جان که خانه دارد
از که گرفت چرخش و	ز خاک که آن در وی ریزد	هم سنگ برین است هم چاه	میدار زهر دو چشم در راه
سیر که شعله در کین است	بهر برادر استین است	تو فصلی بی نشانه دارد	شمس برین و سپهر نگار
چرخ از دو پستان خنجر	جواب و اوان مجنون در خور دارد		خوشای عشق و شمشیر
جنون کباب آن کله در			کجاست لب بلبل زو انگیز
کنت رنگه شکسته ای	بالا تر از ملک بندی	شاه زمین و زمین لال	روی عجب از تو خبر نیال
دکاه و قفسه بجوم	زمن وجود تو وجودم	خوادم که همیشه بیوفانی	خود بی سواد و کجاست
زین چرخه زنی که دای	بر نخست هر می نهادی	لیکن چه کنم من سپهری	کافا بود و نیم کیری
زنیان که بر فراز دیشم	و ای نه اختیار دیشم	من نشسته آمین است	تیر چه بودت است
این بند بگوشت و شکر	این بار زخمت و خون	که یکم که یکم چو نیم خون	آدم چو نیست چو نیم خون
این ملامت که خار من	سوز و زخمی که در من	شانه بستم چو نیم ریده	کوید که صبر من زنده
سایه زخمت و در چاه	در اوج غوغایتی نهاده	باز پس بر پای پر مور	کس نیست که نیست روی من
نخست درین تر از خویش	بر غمی را در من شوی	که کار بجای من نوی	و غواسته کس باز خود

نوروز چو پیش نازم	سرشته چو که خانه خرم	چون برق زنده لب خرم	ترسم که سوزم از لبم
نکته از دل شک من بجا	دلش ز خیشین که دوا	کدامت می پی این راه	من بودی آفتاب بیا
چون کار به خیار داشت	بر گردن کار گرفت	خوشدل تریم من بکشت	اگر بکشت که دارد اول شتا
نوروز چو پیش نازم	سرشته چو که خانه خرم	چون برق زنده لب خرم	ترسم که سوزم از لبم
که نیکم چه اندک	که برست نشان در دهن	ترسم و پش ما خن خرم	سوز از سوزم و درون کرد
بگفت بدین گرفت موی			
ز قفله موی که راست			
بیکدیگر ز قفله است	کین پند من ز پند است	چون قفله که بکشت	مقدور زور کشت است
ز قفله که خن پند زدم	نکته که بکشت از دهن	نکته که در تمام است	زور من در کشت
چون من خرم ز لبم	راحت که بام من بستم	آن چندی که بکشت	ما بام من است بکشت
آه که بکشت پند	کریستن چمن بید	در شش که کشت	کین من در اصل نازم
که بکشت ز تیغ نازم	اند خسته به تیغ نازم	در شش چو بکشت	تیغ از سر عاشقان است
عاشق زینب مان بکشت	ما بکشت از جهان تر	چون ما من از تمام	دارم پند تیغ که تیغ
که بکشت از تیغ نازم	آن که بکشت از تیغ	زینب که بکشت از قفا	بنا خرم خوش از قفا
ما بکشت از دهن نازم	کجا از زبان من چو	چون چو بکشت	بکشت در دهن نازم
زینب چو بکشت	زینب که بکشت از قفا	بکشت از زبان نازم	بناخت بکشتان نازم
دان شیندل زور نازم	میکه سوزی نازم	بکشت از زبان نازم	سوی دشت را بکشت
چون که شیندل نازم	بکشت از زبان نازم	بکشت از زبان نازم	بکشت از زبان نازم
چون که شیندل نازم	بکشت از زبان نازم	بکشت از زبان نازم	بکشت از زبان نازم

مردمانه کرد و شینند	در خاطر و در قلم کشیدند	در روز پنجشنبه در احوال	از آن غنای غنی شد و قضا
به قدر آیت نماییست	در داری کردن و در احوال	در روز پنجشنبه در احوال	در روز پنجشنبه در احوال
نزدت جالست پرگار	در روز پنجشنبه در احوال	در روز پنجشنبه در احوال	در روز پنجشنبه در احوال
شکست ز ما و آسمان	در روز پنجشنبه در احوال	در روز پنجشنبه در احوال	در روز پنجشنبه در احوال
عقاب غارت برستان	در روز پنجشنبه در احوال	در روز پنجشنبه در احوال	در روز پنجشنبه در احوال
پیرانه که بر دوشان	در روز پنجشنبه در احوال	در روز پنجشنبه در احوال	در روز پنجشنبه در احوال
لیلی که بجنب آیت	در روز پنجشنبه در احوال	در روز پنجشنبه در احوال	در روز پنجشنبه در احوال
سر و شیش کشید و کشید	در روز پنجشنبه در احوال	در روز پنجشنبه در احوال	در روز پنجشنبه در احوال
از جادوی که در حاکم	در روز پنجشنبه در احوال	در روز پنجشنبه در احوال	در روز پنجشنبه در احوال
صدی که کند او می رست	در روز پنجشنبه در احوال	در روز پنجشنبه در احوال	در روز پنجشنبه در احوال
در خانه زن و آفت فخر	در روز پنجشنبه در احوال	در روز پنجشنبه در احوال	در روز پنجشنبه در احوال
والی او و مراد از شیش	در روز پنجشنبه در احوال	در روز پنجشنبه در احوال	در روز پنجشنبه در احوال
زینش کند پیش بخانه	در روز پنجشنبه در احوال	در روز پنجشنبه در احوال	در روز پنجشنبه در احوال
قدش پوشیده ز او و مراد	در روز پنجشنبه در احوال	در روز پنجشنبه در احوال	در روز پنجشنبه در احوال
لعن که حدیث بر لب میگرد	در روز پنجشنبه در احوال	در روز پنجشنبه در احوال	در روز پنجشنبه در احوال
زینش بر سپی کند و مراد	در روز پنجشنبه در احوال	در روز پنجشنبه در احوال	در روز پنجشنبه در احوال
در پرده که در او است	در روز پنجشنبه در احوال	در روز پنجشنبه در احوال	در روز پنجشنبه در احوال
تا مخمورن اچا که میزند	در روز پنجشنبه در احوال	در روز پنجشنبه در احوال	در روز پنجشنبه در احوال
درین شعبه زنده میگرد	در روز پنجشنبه در احوال	در روز پنجشنبه در احوال	در روز پنجشنبه در احوال





چون بره کشید کل صحر  
خندید شکم فرید خان  
از لاله بس از کل رود  
سرای سپهرانی نوین  
زین خفته در درانی  
خوگر اسپه آری کرد  
شما و جیش که کرد  
زکس زده غاشیق با  
سوسن نه بان که خیز  
زبان چشمه کرم رست  
در آج زول کتاب بخت  
جیل درخت کشیده  
در فصل خیز کل سواران  
از خوش لیوان آب سید  
در غلغله است چنان  
بزرگ تازده کام سید  
آموزد سپهر را ساری  
بر سپهر و سایه غل غل  
بود چمن سرش که در چمن

در من لیلی تماشا می جسته

کجی هم در کسب بر کرد  
از زولوی تر زنگینه  
در پای قاده و دست بازی  
پس کشتی ز غار می کرد  
اکت زهار و دست کرد  
چون تبه زوکان بخت از قوا  
نی نی غلم که تیغ بر سپهر  
سوزن در تی که داشت  
فری کل کشید می خست  
چون منت او کشیده  
لیلی و واق رفت پران  
کردش چو کسب کل طوط  
ز غلغله چاکه چشمه دور  
بالا کشید خام کرد  
شد سپهر سپهر کار  
در صورت سپهر کل غلغله  
چون و حکایت براده است  
از بزرگ و نوا بایع و بست  
لاره و تی کشا و این رفت  
شد و کوه کوه کوه کوه  
بیلو فر از آفتاب کل کل  
سپهر سپهر نازده کرد  
جوشیدن قطره های با  
در غلغله زان که گفت خزان  
کل و میوه بر سپهر کشید  
مراخت هر غلغله  
کل و پنج سپهر از غلغله  
بند نزلت آب داد  
سکون در غلغله نشان نام  
سپهر سپهر و غلغله و بار چمن  
از زلف و غلغله و بار چمن  
از غلغله و غلغله و بار چمن  
نی نی و غلغله و بار چمن  
بایلست را از کوه

شماک بر روی کل سطر  
چون سکه زوی بیکه نت  
با پرک و نوا بایع و بست  
افتاد و سپهر و بار چمن  
کل بخت سپهر و بار چمن  
در آب پر غلغله و بار چمن  
کل دست و بار چمن  
خون از کس و غلغله و بار چمن  
کجا در زمان مرغ در غلغله  
چون بل خنده و بار چمن  
در غلغله و بار چمن  
پر در زو کس و بار چمن  
کل و غلغله و بار چمن  
خوش باشد ترک و بار چمن  
در سپهر و بار چمن  
از چهره کل و بار چمن  
در غلغله و بار چمن  
نی سپهر و بار چمن  
شما که کشیده و بار چمن

[illegible]

یی کی کو کج کشت صلی  
 دلگد فغان کو بود میره  
 نرست کس شرب و ایغ  
 کا زور که بران نرست  
 زمین سپید کس  
 شخی نری تنگ و یا  
 کوشن مرخو بر سپاس  
 وار که که کرب کج زو  
 چون سوی وطن پا از را  
 یی کی را نوا اسپهکاری  
 در پست نرا کج جاس  
 فراسکری بر سپهسوی  
 کشدن سخن عالی نوشت  
 چون بارش جاسیم  
 افاد خوز زور کس  
 که نشنایو ز زارم  
 مرک بیا ز خوشین افاد  
 از پادشاهم نک زو  
 در راه عاشقان نسید

بی بود و بیا در محراب  
 آمدن باین مقام محراب  
 چون ماه و فتنه گرد و سر  
 عهد و چهل تنی پسر  
 در چشم حسب بند یار  
 بخت ابن سلام کرد یار  
 باید حسب رخ او سازد  
 بر و شطع وصال آن یار  
 در کوب و ذک که های  
 زار شکر کس پیش از آنکه یار  
 سیکو و جیسر آن روی  
 یکون و در آنکشت  
 کند زینم و حمت بنیام  
 بی باید شد و حق پسند  
 با طوقی شش و سیارم  
 نشت و غار از غار  
 در پودنای چکانست  
 ز غرفت مطایبان شنیده

میز و منی گرفت چنان  
ستای لیلی  
لال بر سر پهن است به  
دره زنی اسد جوانی  
بیار قره قسره آب  
سم صاحب الهم نوی  
یه انکرفت کن که او ش  
عاج طبع و پس گشت  
بزرگ خود خواش گشت  
چون فت میانی من نوی  
هم در در هم پشستند  
کمان تازه بهار پستانی  
آن تخت می سودا  
بناخج شکت کرد  
چون کن پسم زانی  
یلی پس زده در عاری  
نقل من غل به ایان  
از او در خرافه خورده است

[illegible]

نیو یورک، ۲۰ اکتوبر

میز و منی گرفت چو پانچ

مکتبہ اسلامیہ

آمین و این سلام بخواند بسیار نفعی

چون باد او خفته گردد سر  
 کل بر سر سپین دست بسته  
 عهد و چو عهدهای بر سپهر  
 در ره زبانی اسد جوان  
 در ششم حسب بلند پای  
 بسیار قد پر قدس آفتاب  
 بخت این سلام گردد پیش  
 هم صاحب حال هم خوشی است  
 بابا چه رخ او سازد  
 بر یک گشت گزینش  
 صاحب طلبه و پس در پست  
 بر کعبه خود خواش نیست  
 را شتر که پیش از آنکه روی  
 چو نیت میانی من کوی  
 سکر و جیسر آن روی  
 هم دارد و هم پر نشیند  
 لیکن قدرهای گشت  
 مگر بر نیم حوت بنیلم  
 می باید شد و چون پسند  
 باطنی شش بر سیم  
 بیاید و در چرخ پسند  
 نیست و غبار از پیش  
 در پودمانی چنگ نیست  
 باطنی شش بر سیم  
 فصل از من غزل پس این  
 ز غم و دست مهربان کشیده  
 از آقا و خزان غم خیزد  
 از آقا و خزان غم خیزد

لی اعلیٰ بقیق گوشت  
 در این سخن چو کیشده افغان  
 بازار کتاب و مثل کشته  
 و دوش چو شکسته کشت  
 کارش عمر خسته و درگاه  
 خلقی سوزی ادب کشته  
 اینجاست که شدت زلزلش  
 در بین صفت آن پری  
 خاکش شد و ز چو خاک کشته  
 در چنین جهان بخار و دلی  
 استوار آن حدیث متنا  
 و اهل غم و غم زنا خسته  
 است و الله زود باشد  
 بخار از در باغ رفت ز  
 شد نام و یک سان  
 در پرده دلی در پرده دار  
 در بانی غم و غم  
 می رسد در دهر و دهر



بر دو چرخش یغور چرخش	یغور اند قصیدای چرخش	در زخمی بخنده و دشمن	یکتا به بند چرخش
خوشدل شده و آرمیده باد	هم خورده هم تشنه باد	و ان چوب نخ خوش چو است	لیک و عمارت خرابی
کر دوزخی آن سپهر افروز	بان نازشی چو شمع افروز	کورا بر زده و زده باد	کر افروخته چو شمع افروز
کر مرز شده و آرمیده باد	هم چرخش تنگ بگرد	کر باشد چون شعله بگرد	چو آن شمع در فم بگرد
با همی سر زنده و آن ماه	از روی کرم کند که ماه	خونین ز سپهر امید و اندک	لیک و زمین حق که کار
کر چرخ که عطربانی نبوت	کر ز کرم فریخته نبوت	او را چو یمن رسیده و چو	ارائه به هیچ روی
کر کل توانی بیا و داد	بر پان چو بر زاده و داد	او را سوی مالک طاعت	و بر زاده و مالک طاعت
شسته بیچاره سار	پار من باشد غازی	کر زنده بی سپهر سی	از ناله این سپهر سی
کر دست ترا که انیست	از دست می ده و زین دست	آن با و کی این با و کی	باشد تنه این با و کی
کر عهدی که بچو گشتی	ز دست باشد که راه گشتی	در چرخ این حق سار	بجو ارجحان ثوابت
تا پیشه خویش پیش گیرم	نیز هم سر کار خویش گیرم	نواختن قصیده در این	شد تیره شان پاهای
کویر غیب و دم جان بود	از آه و شرت و همران بود	نخست و بران غیب حال	مسال تیره ز بکلم
شیان خود و خور و خور	اول جنبه ای نه او	و با که رسالت رسول	کلیان و فصل شد و نوش
کر و و غایب و شمشیر	نوشتم ز چو کرک بکرم و شمشیر	بی صبر و ز غور و غور	تا آنچو طلب کنم پیام
لیکن چه کنم که وقت نماند	در غم رسم رسد که نماند	آه و آن سکار شرت	واری زمین و کار و حق
لیکن تو هم تو قیست	لیکن شمشیر که از ای دست	بیشتر و سپا کی در بر	روزی و رسول و بستان
از تو دل تشنه نماند	وز من در تشنه نماند	چون شمشیر شوی نماند	در خور و آن حیات نماند
آه و و سپید کی را کرد	با و طرح کرده آن و فکر	بی بود و صبر پای	آه و زده و آه و نشسته
با و و تر کار کار و خفت	در سار با و تر کار و خفت	کر ما چه زده و لاس پوشیده	آه و گرفت و با و پوشیده

در هم خانه بربست	با او شراب در بربست	چندین قول لطیف بربست	کنت از بیت جمال بربست
چون تان پوشش و خورشید	آرامش و در بربست	شد چرخ و زده شش و ان	بالای چرخه خسته بربست
و آن کار که بربست	بشکایت بربست	بشکایت بربست	بر کار کشید و کرد بربست
زان که که طاعت بربست	بشکایت بربست	بشکایت بربست	بدر آنچه بود و بربست
شد چرخ سپید بربست	خوشید و بربست	ز چرخ می شد بربست	از بختی خانه و بربست
در باغ گرفت بربست	و از دست بربست	بچون بکشت و بربست	شد قاعل مجلس بربست
و آن مهر مهیان بربست	سیدت بربست	بی طاعت او بربست	بی بخت بربست
در بربست کار بربست	که بربست	روزی و بربست	شما و بربست
بچون بربست بربست	بمی و بربست	کای فارغ از آه و بربست	بر باد و بربست
در بربست و بربست	با بربست	در بربست و بربست	در بربست و بربست
و از بربست بربست	و از بربست	و از بربست	و از بربست
در بربست بربست	بمی و بربست	بمی و بربست	بمی و بربست
و از بربست بربست	و از بربست	و از بربست	و از بربست
در بربست بربست	و از بربست	و از بربست	و از بربست
و از بربست بربست	و از بربست	و از بربست	و از بربست
در بربست بربست	و از بربست	و از بربست	و از بربست
و از بربست بربست	و از بربست	و از بربست	و از بربست
در بربست بربست	و از بربست	و از بربست	و از بربست
و از بربست بربست	و از بربست	و از بربست	و از بربست
در بربست بربست	و از بربست	و از بربست	و از بربست

[illegible]



در تو می بار سپید و شادی	بر دست زین بر روی	و این شسته که بر زین می آید	ی شست بچشم اسباب
که در هر تیره زین بر آید	سرخ و زرد از آن طوطی	که رنگ او شده می آید	هم تیره بر نمی آید
در جانب بار او شده می	فرقی از آن نشاط چون	پرسیدی که از آن چه	کرده از آن چه می آید
دانی تو میان سپاسی	با خرم و خرم از آن	که از چه خرم می آید	باج هر چه می آید
با خرم بند و خرم آن	با یک بند و خرم آن	از هر که چه حاجت آید	ای چاه بوی است آید
مشو تو بر بوی آن	عاشق بوی آن	او سرده و پسته از غلام	من نکند از غلام
در هر چه می آید	من سپید که می آید	آن جانب است و دارد	کس جانب می آید
سپید از هر چه می آید	آفتاب که از هر چه می آید	شرطت بر من می آید	نه بوی تن من سپید
چون جان خود را بچشم سپاس	بر جان خود چو چست	پرسنده چو حال آنچنین	بگریست و بگریست
در قفس گمان می آید	میگرد و چو چست	و غنای صافیت در دست	ی شست لبان می آید
ی بر بوی هر چه می آید	انگیزه بوی هر چه می آید	هر سو که طواف ز سپید	هر جا که سپید بوی می آید
ز این تن که از هر چه می آید	تا اول شب صافیت	چون تن این که چو چست	در حیت روز و شب
زین تنی که از هر چه می آید	شده و چو چست	آن را او سپید	بر سر که از هر چه می آید
چون با سپید و هر چه می آید	شاک سپید و هر چه می آید	در دست مبارک لاک	شده و چو چست
هر که از هر چه می آید	چون که از هر چه می آید	از من می آید	که از هر چه می آید
تو من و سپاسی از هر چه می آید	خرم و خرم از هر چه می آید	آنچنین می آید	تو من و سپاسی از هر چه می آید
کافیه و خرم از هر چه می آید	ولا یکی از هر چه می آید	از هر چه می آید	خوادم ز هر چه می آید
در خانه و خرم از هر چه می آید	کینه و خرم از هر چه می آید	که از هر چه می آید	شیرین از هر چه می آید
ز رنگ مکرر و خرم از هر چه می آید	در او از هر چه می آید	چون از هر چه می آید	شیرین از هر چه می آید

[illegible]





شیر شیر فغان کرد	ای که بجز کوه را حسد	ای ساخت پادشاه بزرگ	رفی دوستی و دوست
بر کوه بکینه کرد که کرد	بگشتی اگر چه بودی سبز	بر هر وری که نینده را	در چشمه و درون غار

بمن جان درین شهر	نادر کوهان ملک چهر	کرده نیر و بی اختیار	کزان تیغ نینده تخت
بدرین بکینه هم فغان	از شکسته بر آورده غافل	بر کینه کی از غافل	بر وری از آفتاب چهر



زلفیان بسته شد روز	کشت بنال بکشد روز	در خرم راز و بکشد	کشد و بکشد
ز چپته بند که جان	زان نیز که چپته بودی	چراغ قند خاک بر سر	ز شد خاک بر سر
که زبانی خوش و زیبا	کای او زور و داد و داد	رخیده مشو ز رخ سپید	آرد و بکن و نشسته
ای پیش تو نشستن تو در	دارا کشته کمر و مرده	از کشتن ما را چه خبر	مردانه زخو و خون بسته
بر ما دور چپته نره و تر	به دست کمر و دست کمر	کمر و بنای قیامت است	آز سر این قیامت
تا دشمن تو صلاح پوشد	شیر تو که باز کوشد	چون خشم تو صلاح ببرد	با خشم تو و کی پشیم
ما که تو چنین سپهر کنیم	که غم سینه کن یا غم	بنام بسته و نیزه نمک	بانی سپهران تیره نمک
و بنام تو کان بستر تو	بنام و کلاه و کلاه	کلاه و کلاه و کلاه	ما که دم ازین بسته شود
آید پر و زور و خفاک	چون سایه نهاد روی خاک	کای ز عجب از تو کواری	ز نور اسری و ناله باری
بر وجه و پر و لکسته	در از تو پر و زور بسته	در زرش و جفت قیام	در راجی لب نهاده
این خون که در شمشیر منم	در کون جفت خوش منم	خوادم که چون کلاه کاری	سیاه شوم بر سر ساری
که دخت مرا پادشاهی شین	نمی بکند نه خوش	راضی شوم و سپاس نام	در حکم تو سپهر برون نام
آتش تیر بر من و زنی	در آتش و چو و سورا	در زنی از آتش و پش	بناخ کسی که بی نام
از شکی تو بسته تمام	روی از من تو بر تمام	که زده کلی بیج با شم	فرمان ترا مطیع با شم
آید جسم به یوز و زور	در از من به کمر و زور	سر ساری ز نور چون بود خوش	خاشاک و نود و نود آتش
این شیشه را می توان زد	بی عاقبت و ایگان کرد	خو که به کوه و دشت کشتن	چو کان زون و صابون
بنام شکستگان نشین	نام من و قدر خود نشین	در اهل شهر شکسته کاری	بزرگه و شکسته کاری
از خاک و عین ناله باری	که خوشتر من نکر و باری	تا یافت از زبانش گفتند	در زرش و زبانش گفتند
که در کف او نمی ز نام	زنگه و همیشه نام	انگس که دم ننگه دارد	بزرگه نام و ننگه دارد

بنامی نام من سید و	این روز به چندی رسید	کریسج سی بر این روز	انجام دین که با دین
در محبت که باز کردم	از نام تو سبب نیارم	برم سپهر آن دین	در شکر انگیزم درین
تا به زخم نام و شکش	و از نام تو شکش	فرزند مرا درین شکم	سکه که خورد و دیو درم
از اگر ز شک خوراک	چون در محبت میشد	و از اگر دین آنی	شون هزار در محبت
چون او در قیاسه زود	نقل به اب او فرماند	زان چه زمانه نیست	بخایش که در کشت بزر
با هر چه پیرامد پیکار	و قدر در شکش از تو فرم	چون می دینی ل تو داند	از تو پیکارم که بر ساد
مرز که دست زود	تا شک و صید زود	من کدام پس نه	تغییر ازین خبا
آنان که در غم خاص بودند	با سپهر این علامت	کاش نیت خاطر شک	دار و نشی خیم نامک
مرز که شک او در افتد	به خوش و زود دست	شود ریده دل چنان	تن در نه بکشد است
در هر چه درین گرفت	ثابت نشود و کی نیست	ما از بی او نشا رسته	او درین کشت و شمشیر
ما و ز برای او بست	او درین شمع و شمع	این نیت نشان شود	او در آن کشت و خند
این صلت اگر فراموش	هم قوه کار برینم	نیکو بود و زود است	او با عل و تو با محبت
آن که چون نام شکم	زین کار که شکم	خواهش ازین هر شک	با لشکر خویش ازین
چون شکست و دل آن	و شکست از آن	کام و زک و زود	آن شکست که خند بود
درخت و من سلیم رای	با پستی اگر بدی	او درین شکست	خوشه چو که از شکست
کای پیرو پستی نشود	پرتو خود پس	در مسجدی برین	داریم روزها اسیدی
ز دست تو صید من چار	و این شکست	شبه لب زوات بری	ما خورده بودم شکست
شکر و زاب و شکست	شربت کردی و لی	بر خوان طر ز شکست	درم و شکست شکست
چون شکست این که بود	این شکست	این شکست و شکست	یک اسب شد و اسب



کس نمی تو کردی کس	کر تو ندی هم او بش	چرخ دو عالم قدیم است	کیم خانه خیال صید است
صیاد بدین نیار نیست	آزادی صید چون پند نیست	کر بر سر صید سیه وای	یزد باز خوش کردی یاری
پرزین صیدی کرم تمام است	دلم بنین که رستمی	من نقد پند کز دلم	من صاحب شوم و جان کرم
یخون رزوا همان نمی است	از کرب خود یک جزو است	میداد دوستی نه زافوس	بر چشم سیاه آسمان بوس
او مانده یکی دو سوس است	صیاد در رفت و در کرد	آسوک خوشیست در دود	اگر کرون آسمان شد آرد
کین چشم اگر نه چشم باز است	زبان چشم سیاه یادگار است	زبان آسمان شتابان	زبان و کفایت بسیار
کی کشید وی سپاس است	چون کل بصلح خویش است	در عطای یک دریا	کشته تن او و یک چشم
از دل بر آب رها	ناراد صفت با رها	شد چون صفت سیاه پوشیده	خوشید صفت زما و پوشیده
آن شیفته و حساسی	چون مار صفت شد از طلا	شب چون شربت میزگار	رو چون عا و ستار بک
شده نوحه کنان درون غای	چون مار کزین سو پسمانی	چند خاکه بر زمین مار	یاد بر شش اکلن غای
نار و نیت از آرد کردن	وزناده پوش سیاه کردن	چون خیال نیک روزی	بر روز علم همان نسی روزی
بر روی میس چن در است	کامین چن چن رها	آن آینه خیال در خاک	خوب آینه بود رنگ در خاک
بر غایت خاکه دو و از آتش	چون دود پیر روی آتش	رویش گرفت پست خوان	روا شست رنگ در زبان
حیرت زور و راه میر	<div data-bbox="436 1549 800 1675" data-label="Image"> </div>		
کامه و پسر در مقامی	کردن بعضای تیغ داد	صیاد دمان کوزن کلک	آورد پسر شتر و کلک
در دام کوزنی گرفت	از غوغا آگاهی چرخ زود	همون چو پسر شش صیاد	بکشد زبان چو شش صیاد
کای چن سکه طلا نیک	دام از هر طایفه برین	بکشد اگر این پسر نیک	رونی دو کند ش پوزی
زبان و خوری کردید	بخت خود آشیا کرد	و انجبت که شش می	از کم شش ترا کرد



کای سکه که ترا زین کارد	و غو سبزه سینه برین	صفا که روز خوش سپید	برین که پروانه شین
کرمی آرد در دهن	بر کون چرخ شکار	کرمی تو که توختی	نخچه که اوشدی تو غیر
سوزانده منی چو پیر	که صید شد تو صید پیر	صفا و دیوان عشق که آرد	ز غایت ز غایتان
شکر کرم پاک بنش	آه که هم بر اینکاش	که چه خوش من شکار	که باز خوش وقت کار
چون سبزه ساز و آلت غیش	بر کند و سبک نهادش	صفا و سلاح و ساز در آید	صید سره و دیدار نکند
چون سوی آتش کاهد	آه چه در سبزه نشاند	مالید روی و پستان	هر جا که شکسته ویدی
تر کشش بر خایه	چون آید ز دیو لنگش	کنت ای زینق خوشتر	زیر و پمن ز دوست جور
ای شیر و لب با خرا	و کاه نشین که در دهر	روی که ز دوست یاد کام	چشم تو تیر چشم بایم
در سایه خجسته باو جاست	در باد کشته باو پاست	خالی زنده زخم کشته خوان	دور از پسته تو کند شادمان
و زان تو آرد جاست	در حدیق لب تو تر	اشک تو اگر چه است تر	با رنج تو چه در غم تر
ای سینه گاهی که گشاید	در سر خسته سینه پر داز	چرم تو که ساز منند	هم بر زده جاده تو نش
از کرم که درین صفاست	زبان ماه صفاست	تو که چرخ کنی آید	احوالی که کنش معلوم
کای مانده مینه و شینام	چند کنگره غایب نام	تو در زمین من از تو هم دور	بجز زمین و تو نیست بر خا
برین که در مینا نش	تیری که بر لب زانما	بادی که خار و آرد بوی	امش زرم سبزه ای
بادی که تو آتش خا	بر خاطر من کند خا	زین جنی که بکشدش	کی کنت عجب دالت خوش
از پای کون بدیش	پاشش بوسید و کوشش	چون رفت کون و اهرم	زان بقعه روان شد
سبزه چو سبزه راه	ایست روی زده چو راه	از این صبر ز کشت	شد صحرایک چو بلبل
آن کس که سبزه بلبل	سبزه چو بلبل	چند کنگره زبان در کند	یا مرغ زنده در آب
سوز و جوار هم برین	نفس و مرغ برین	تو ش ز خوارت و دانش	سوزده جوار و غن

گره دوش پیش مردی	رسیدن بخون بدی که ز راع بران	پهلوی نویسی
بیک که چرخ لاوردی		آیات کجوی ز روی
نزدیک سنج از گل زرد	افاق بیک سنج گل کرد	کشت میان آب دین
ز آب که بروی افشاند	کشتی در میان سیراند	نشد وقت نروزان
سکین و پادشاهی ز حق	نشت سباید در حستی	کرد آمد آب از حاکم
و حق و ملک در اندر	پاکیزه و خوش چرخ کرد	هم سپین ز آب روی شد
آن تشنه ذکر یک کتاب	ز آب چرخ بخت میرا	و ز کفن و کسب ناپسند
ز آن نوش سپهر چو دیا	درید در آن خشت دیا	چشمی و چشم دین چرخ
چون نشت تان بیاد دین	دول چرخ گرفت پیر	چون صالحین شد کسب
در شام نشت چپ و دیا	چرخ شمس میان و دیا	با اول شمس عیان
کشتی سپیده نامه	از دست کی سپیده جا	روزی ز سپیده سپید
بر آتش هم نغمه خوش	من روک ز رویه تو پوشی	چون نوح کان سپید
در خشت و ارکرم خردی	از نوح کان چرخ زری	منه دی که ام کرم
من شاه و کرم سپیده	کرم خشت ز چرخ سپیدی	کوی که ز دست نشت کام
در آب که گره در نیاب	سپهر شوم در چرخ سپیدی	ترسم که دین چرخ سپید
پناهی دین چرخ سپید	از دین تو سپید	فریاد شبان کی کند
چون سبیل ز آب کرد دنیا	دیوار چرخ سپیدی	خواه ابرس ز خاک کند
از نغمه کلاه پستان	وان نغمه پیده شمع بر شمع	پند ز چرخ سپید کرد
چون کشتی سپید نماند	شد نغمه او نماند در شمع	شب پدید ز نغمه سپید



چون چرخ غمش بر سپهر آورد	که در پیشش آید و	چون آید از این بزم	ز خاک در پیشش آورد
بگرست بران چمن زاری	چون آید از این بزم	سرمه ز درین بزم	کای من ز تو قافیه گفت
بر سر ازین شدم درین	که از او شوم ز پناه و درین	ایک سر و پای هر دو	گشت بقوت تو خشنود
کز آنکه نموده کم	سعد و نیم هیچ رای	من کم کشن تو کم	تا دین کم خاک و آ
عکس صاف وین ویرم	در پیش تو چو کجایم	که گشت خن و کجایم	از آنکه خوشی ز تو خورم
کروی کنی خود پاسب	امروز پسین بگردم	که دست شکسته شد کایم	ایک بشکست ز تو خورم
ز این جرم کجایم ازین	بسیار خجالت از تو	پسند مرا چسب غم	که سبک شدم چو کجایم
که بر تو شکست چو	بر کس صیب چو	ای که تو دغاست بی تو	پس تو خطاست بی خطای
من تو چو نیم خطا کار	خود خطا کنم گشت	ای که که غایب است از تو	باینه بنای تو آید از تو
دین تو کم دغاست	ای که تو دغاست	در کشیکم آید از تو	کای من سبک شد
که ترس دکان کنی	قربان خودم گشت	ای که تو دغاست	تا هر دویم اگر کجایم
چون شمع ز تو دغاست	که باز دمی سرم چو	شیخ از سر و کجایم	تو شمع دغاست
از پای تو بگردم	قافیه تو زنده چو خراش	چو شمع مرا بگردم	دین من و کجایم
سر از تو در دین	تا تو در سپهر نیام	کوی تو در کجایم	در دین تو سر از تو
این گشت و دغاست چو	و یار نشد و یار نخر	از کجاست تو کجایم	دین تو که کجایم
بر خیز شد و نیام	بر خیز شد و نیام	خوشان که از تو خشنود	زنده و دغاست
هم دهم در دکان	نور شد از تو کجایم	ای که کجایم	کجاست تو کجایم
او را شد در غاب و آباد	زاری ز تو کجایم	چون کجایم	چون کجایم
که کجایم در دکان	زاری ز تو کجایم	چون کجایم	چون کجایم

آن غمزه یک بوم را	کره بچان مرقی است	برگشتن خشم رنگی نیست	آن نرنگه او پر یک نیست
مکام زین یک از م	جاوه یکی که روی پر شرم	تا حد طبعید فعل فرود	روزی در پنج بوسه است
آورد روزم و چو طایه	با یکسوی زمره طراست	دارد سپهر بجز یک	جان نرنگه که از منسی
یکش از خیزه بختانی	و آنکه بکلیه خوشن بانی	کیه یک بخت سبز و بار سبز	تا حد شادمانی سبز بار
اسباب زینش گشت	عاج غمزه طبع است	روی بت و پشت طکر	کین شادمان شیر پر
هم باز روی روانی	هم زور بیس پاور سزا	در روز که چو خاک یزد	کره جلوی جواب خیزد
در ابدان او شادمان	بر کردن این عمل است	سکین در چو پس در مانده	تا حد چو بی غن درین داند
بکوت دست عالم شبیه	تاز من این سلام خجاست روی نعلی و حد شستن		در پنج نرنگه و نرنگه شید
آنکه مصلی سر روی			روستای بسلام
در شک ساطع نشاند	روا دو اگر کرده رواند	آرست ز کج کوی و یازار	آنکه چو پس در کار
عقدی که گشته باو بسته	بر رسم عرب بهم نشیند	بر ساخت نبات تهای	آین سپهر و شادمانی
کرده به شکاش گریز	در خلد آن بت و لایق	در شیر ساین زمانت	طوفان درم بهمان
و شکلی چو کلاب غمزه	عطری ز غبار دل برانست	چو چو و شکریه سوزی	در شک و آن شک و نونی
ماناسته به منور بار	چون ساطع در کج گشت	این غبار کلاب بیدار	سمل آتش غمزه آب میدار
آتش معین بی سوز	در خلد قد چو نیل جود	پالوده مکر غمزه پوش نام	نزدیکه و شکسته شد جام
واج بودش به دیه	چون ما که کردیم گشت	زمان ترا بگو و کسیر	صنعتی که غمزه پذیر
در خود و کج دیگران بود	یک کج گشتن جهان بود	روان عیب حلاف کار است	چو اندکی طبع ساز گشت
ز بهر پیرین کج گشتن	چون مجرم غمزه بوشن	جست و کج پیران صبحکای	آینه دمان سپهر غمزه
و ز بهر دوس عمل است	روا و شادمانی رفا	بر و جلد یکسان روان شد	ساز و شادمانی رفا

غرام چو سدر سناخته	کر و از لب خود کمر شانه	کار و ز کمر و نعل آن طغیان	بیلی بویایه در هر کس
بی کشت بخاطر دل افروز	ایستاد که بار ما سینه روز	آه پیش زبان کش	بر فوق کا میج کف
بی کشت ز راه نرسو	اشانه آن زبان و ده	بکار و ز چرخه شستن تم	آه رفت آن رسیدم
بسم غمش بآب دهم	ایکجا بکسین عجب دهم	نوعی که از اینها کش	بند از دل من نه کشش
از نیم بخت نرسیده	دزد طبع ز وصل کش	از رقی علی آمد از خانیان	اشنه نه خنجرین کار
بلی ز پیر دین حکایت	رخنه خاک کین بنایت	در پرده نرفته او میداشت	وین پرده کوک و کجا میداشت
چون کشت پیر و پیر و پیر	شد ز کس او ز کس کلان	چندان نه تنگ نماند	کر زاده خوان غبار شست
چون کشت وید این ترار	کرم است کزین و کاه و بار	میر اندر وید و خون صانع	سکیر و آب سب زار باغ
و او آب ز کس نرسد	در و خد کشید قهر از	ایلی که کشت باز گوید	باری که چنان باز جوید
در سلسله پای کرفت	فریت چو پارس کرفت	در هر طرف از سپید کیش	میداد هر لطیف رویش
و بخت او ز نام واران	ولی کرم شد غواستکار	هر کس بلا جی و ماله	پست خشن او مال
از و طلمان آن نرسد	و لاله زار در میان	این دست کشاد تا و شد	و آن و می کشاد تا و شد
و او را در ز کوار	میداشت چو در دست پلوی	و آن سیمین ز کمال زدنگ	آن شمشیر نگاه داشت ازنگ
میوز و سله سبزه	سنان بگری بکشکار	چو شمع بخنده رخ را و شد	خندید و بر رخ و شد
چون کل کمر دور ویدی	نورین در پای شمع دور	پیر و ز روی سپید زکای	آن لنگی را بر اسوار
در شتران بر کمان	صد زمره شست که در کمان	چون این سلام از آن خبر	به دعه شمر که در و شد
آه زنی و کس غامی	باطلاق و طرب با جمعی	آه ز من نه نیای بسیار	خبر من و شکر خبر
از ناله شک و لعل گانی	آه ز من نه برک از منای	آه ز من نه برک از منای	چندین شتر من ز پیا
در بختی و تانی و کاه	نه انگه داشت خلق باور	زمن که کجاست سینه	بیر غمت خاک یک یک



ناله سببی سر سادی	کدشت بود چو تند ماری	چون دید در این سر دم	بگرفت ز نام نهاد را
غوغا بشک زده و بوی	سیداشت چو غوغای یی	کای خیر از حسابستی	شغل بگارت پستی
بکر زبان نمان بجا	کیر سح سی و غوغای بی	ای کار که مینیت با بود	و این بایک نیت است از بود
بلی کار کسی تو این پس کار	بلی بایر سببی تو از چنین	آن دست که دل بد بپری	بر بپیش کشان نپردی
شد و شن تو ز پو غوغای	خوبار بر پیر از کشنای	چون خرمن غوغا و سیاه او	بر عهد شد و فکر و یاد
و او نه بشوری و جانش	کرد و غوغا پس از نانش	از نه دست شوی ای عهد	چند در و پسر نه عهد
باشد عهد را که کوشش کوش	باش و سر غوغا پیش از غوغا	کارش عهد بود و نگار	تو در غم کارش ای کار
چون از تو دور شد و بک	تو نیز برون تو را بک	چون ناور دست ببالای	دو یاد کن چه کار است آن
زن با تو نه از تو چو پند	چو زرق پند از تو نه پند	زن که نه کی هسته بار	در عهد کم است و آری
چون مشاق و عهد بستند	از نام زمان شکم بستند	زن و دست بود و دل نانی	تا جز تو نیافت مهر نانی
چون بر بر دیگر نشیند	خواجه که ترا که نه پند	بسیار خجای زن نشیند	در هیچ زنی و غوغا نه
زن میل ز مهر پیش و آرد	ایکین سوی کام خوشین و آرد	روی که کند زن از نام	زن بستر از و پند
زن چیت نشا که بیک	دو طایر سحر و دور نهان	از نه نیافت جانت	چون نیافت شود و کال جانت
کوی که بکن تو نه پند	کوی که بکن و دور و پند	چون نسیم غوغا نشا که	چون نشا شود و ز غم پند
ای کار زمان را نشا که	افزون نام و دور و پند	چون ز کراف آن سینه	بر دور دل تشن سینه
از دور و دل که پند	از نامی چو مرغ بی رافت	مندان سر و دگر و پند	کون که کشت کدک
افتق و میان نکست نان	جان پاره و جابه پان	آن دیو که آن نسیم ز جاد	از کفر نه پند خصل مان
چندان که داشت زان نه پند	کمان و نشا یافت و نه پند	از محسنه از عهد و پند	کای نه خصل از محسنه پند
کتم خن و مرغ نه پند	اعظم کن از آن نه پند	کربا تیکه فراغ کرم	سهره ز تو جان کرم





کرمی زان و چه یکسازم	دوریده من نیایدستم	حرف زدن توایم درود	کانه م کی نیستم و صد
بیکر تطفن بکارند	کاشان چه نیکبستانم	نیز که نامم تو خورم	تو من و با تو هستم چه کارم
یکرم که مرا و دیده بستند	آنکه در آن نظاره بستند	چون عهد عهد باز بوند	بزر عهد شکن ترا به کویند
فخ بود بختیستن عهد	آنکه شکر بختیستن عهد	کل تا نکست عهد کلزا	نکست زمانه درویش خان
بختی نکست روی او دیش	در نام نکست کی شد فاش	بخت نکست راه را جام	به روی سینه نشسته بر انعام
در تو بچه دل اسید بندم	در تو بچه روی باز بندم	آن دهه که پی روشنی	هرم شد و هم به سیر روی
تو آن بختی که من بستم	و آنکس نه خرم که بخت یافتم	باین بند بخت که تو بستم	بچند شوم اگر بخت بستم
خرد دل من چنان نشاند	که از دم مرا کی نیافتم	آن دهه که نشاند خاتم	و آن دل که سوخت خاتم
عاز شد نام زوی خاتم	که از تو توان نهاد نام	باین عهد که مرا نکست	هر وقت جسم و وقت بانی
پیدا تو که چه حکایت	ز پایی هر عهد زخواست	روی که چنین ببال داد	تو من چه کس طلال داد
یکر شکرین بود تو دای	شکر که به درخ بود تو دای	کل در صفتی لاله درخ	شیر شیر از آنکه شش درخ
بگو که در پندت در آن روز	آتش به من بر آید از تو	فخ از چه کل و کلاه داد	از کس وقت نوا داد
و طلس که بکای لعل شایست	با قدری زنج تو کاست	ز اسیدی تو زنی نیاید	هر یک شب عید را بکاست
که هر چه در سندان سپست	باین کل تو خنچ سپست	سلطان زنج تو خنچ	هر یک شب عید را بکاست
از تو بچه چینه چینه بود	از تو توان برید بشود	تو هر که بستر ایام لغم	کین جان سپید تو بشود
آدم دغای تو که نیستم	و هر دغای تو که نیستم	هر با تو یکبده ایام	تو هر که بستان کشد بانه
و سنان خنچ با منی بود	و سنان خنچ با منی بود	و سنان خنچ با منی بود	و سنان خنچ با منی بود
کمان هر چه بپایه داد	کمان هر چه بپایه داد	کمان هر چه بپایه داد	کمان هر چه بپایه داد
چون بخت از امید مطلع	چون بخت از امید مطلع	چون بخت از امید مطلع	چون بخت از امید مطلع

بسیار دود و دمل پروا	ایمال در دود خیزد	نار و دود چاره دار پست	دگر شنی شد شب پست
زان دود و کشت و دود	کاشیده می داشت جاود	در کوه شست و سافت تو	تا خود رسد ز چار کوه
پری و خیمه سی و زبونی	کروش بر چرخ سمنونی	نکنده آه ازین سر آچون	شنای کلوش من چمن چمن
رستیده کا بل بر آید	پیکانه کس ز در آید	بگرفت حساب و نا توانان	برداشت تنی و از جوانان
نه بخت و جوی خورند	بر سر دود خدای خورند	برکت کرد کن و صحرا	در یک سیاه دود خورند
یز و مایه دود و پانی	از وی زنی مذمیر جانی	تا تابش کی نشان	کامک بظان خواب آید
جایی دود چارین بجا	مانند کوه رسو کاه	چون بار ساد دود و باغوش	چون بار ساد کان آتش
بر کشت سپید مظلوم	یک روز پسته باران	دیدش نه خاک و دیدن خور	کمان دید دوش زبانی
نمک دود و دود جانی	در پوت کشیده آتش جانی	آواره از سنان پستی	سه آبی و است پستی
چون بنی خالی بار پستی	موی زان کشت	بر روی زمین یک دود	دزیر زمینیان نهان
یک سببش نه شش نه	افتاد و ترشوش نه	مانند دود چرخ و کاه	چیده سر آگاه کاه کاه
نجم دودان پستی	زبان کشیده چونی	آهسته فراز رفت	مالود هفت بر سرش
خون از کجای کجاست	هم بر کشت کجاست	چون کشت دود آید	شخصی ز پیش و دود آید
دودی در ظاهر و میکرو	شناخت دود کجاست	آه دود از کجاست	یار دودان کجاست
شناخت کجاست چو خدای	ای من دمی تو تو	کجا چو تو ام بین دود	چو دین تو با دلی بکشد
ز غن و شناخت کجاست	در پای دود کجاست	از دود و شکر دود	آن دود بدین دود
کود دودی پستی	بر دود و دود	چون چشم دود کجاست	سر دودش نه خدای
از چرخ کجاست	پوشیده در دود	از سر شلی که دود	پند دود دود
کجای جان دود جانی	کایام دود	زین دود کجاست	بکشد دود

روزم خیمین نشد کای	سایه شستیه کردی	پری نه چسبید بیا	خون ریخت از کوه شکار
روزی او سپیدی شمرید	از پای قناره مردی گشت	در مرداری ز کشتی	که روزی در راه شمرید
بهر سنگ کوی خوش بون	یا دل سیر بی از بون	خدا کند و بدی روی	جانی رسیده بی رسیدی
رخسار شدن درانی	بارنج کیش که پای	آن روز که کای است	از میل کرد چون خواب
هر دست و سوزد بکافی	بهر دزد چو که در یزد	ز میان که تو رخ و سنج	فرسود شوی که سنج
آن که کای پس از کز	اول تو حش و سوز خای	ساکن شوی ازین جاده	باید و یکان در پس و این
خوش باش شود که بد	بس قاتل میشوید	از عشاء و این کای	کاخ ترسته تو کای
که شرف و یوغا بون	که در چوب نهاده بون	صا بر شود با یک	خود را بدم و دفع
بهر خفیت و شش	تا خود نرسد و کز راه	هر دزدی که ان کای	او که است و کای
بس کندم کان و خرم	ان که جو که زنده بفرود	امروز که در دزد	ی باید که کار و دزد
خود که اصل غنا	هر که در کای	شربت ز غنا	کم که در دزد
آن پوشیدن که	هر آن در دزد	امروز که در دزد	همایونی شست
نیش و عیار که	تا که رسد به شست	از خرم که	کوشش ز کوشش
هر که در کشت	سیلی نه نهی	دان لب که در آن	از چرخ خویش
میدان بوی کشت	شور و سر کشت	آرام کیت بروی	پایانی است
سکه و وطن و راه	تا آویزین کشت	که آویز چاه می	با آویزان تو در
روزی دو که با تو	عالی شود از کاب	عز تو خرم	تکین ال ضیف
همیشه چو زن عیان	زاد که عاب کنی	که با تو ازین	این هم نهضای
از یک سید کای	که کشتش و کار	خوشی که در	می خور که در

<p>             ز کجاست آفتاب شد              تا بهت زلف زده آید              و آنکه گشت عای کرم              من مرده تو خال کسپرین              یا چون تو کسی کسب نشد              آبی تو من غلام باشم              زان دوهر اچ سو باشم              به خواست که دل ندهد              مادر شد و پدر فرید              مردانگی که او داشت              بروست ز تن پر بریزد              اندیشه تو که کشیدم              بشیندن بازنگار و روت              بر سکه کار من چندی              که هیچ شیند یادم داشت              کان خون منی بود زان              آگاه دینم که صفت است              مشهورم و عاشقم که هم              قاصد شده ام زمراتی           </p>	<p>             افتاد باغاب کردم              ای جان پر پا و شتاب              چون اظم رسیده ام              بنشیند و سجده و من              پس نازد من پس نازد              ترسم چو کج را ندهد              اگر ز نیست چو دود باشد           </p>	<p>             غم گشت و آتش و آتش              جانم لب آید ای سران              از خانه خویش که کم کن              آتش غلغله بود عیال              اندیشه سینه از یاد              در کوچه و بازار و کم              نهالی منسراق و زایل           </p>	<p>             من یکدم تو را مان بمان              و زدم شب آید ای سران              آن من که من را کم کن              و بخت گشت ازین بدم              بکام ازین بمان آید              آواز جیل و اهرام یک              سر بر خاک من بمان              یون چو شیند فرزند              روزی دو چاکلی شکست              چون تو به عشق می کشاید              شریکین و یار و شریک              برون سیاه روی چو کش              مر لای صفت تو بوشم              زدن تو که زیت و اظم              در خاطر من که گشت و زور              مرید که بود و رفت بر باد              در آنچه رود و درین بمانم              شانه در دنیا و من نیست              بختی برق و کم ز کجی آید           </p>
<p>             در عشق که کل هم سپارد              تری که گشت عشق شد              گشت نمی پس تو جانم              نید تو چراغ جانم و زیت              بر من زخرد چو پیکر بی              بختم ز چنان یاد و آت              او را بگویم چو زده و شتاب              و آنم در می و من خلاست              در خود خطم که من بمانم              من چون بود که کجاست           </p>			

پندارم کاسیای دلا	روایت از باب ذریع	در وقت خجین شدم کم	دستی ز نیکین مردم
با دست کس که امن کرد	مطاعت و حشمان زد	چون غریبه یکس که زد	بگرشوم از بشکر بریده
ترسم چو بر آید کس	در جلوه پستان رسد	بیک کادر از کوه پوشد	تا خون و شش را بکشد
ایل خراست را دم	آن بگره زان کشت عالم	کس که سب ز غریبه کی	کود خدمت نکند رای
یک حرف کمر از آنچه داد	پندار که غفلت زادی	کوری بکن و به بر دست	پندار که غم و غمش است
ز کس شمعان مصالح زود	کند مصلحت خویش بدست	کسی که شب بر جل پیش است	این کم شده در پیش است
تا رحمت تو تو آن مرغ	آن نه از انستم آن مرغ	بر ک تو زنده باشک زود	سرمه زود چو خیزد
من مصلحت نازدم این پیش	<div data-bbox="436 1121 786 1260" data-label="Image"> </div>		از حسد فغانی پیش
چون دیدم که در دست			در عالم عشق شربت
درواست از او امید بود	کمان رتبت بر آنگ	کنت ای که بگره زان	نم غل می نام سپین
نویسی تو می که دم	خود را ترا و اع کردم	افت او در زنگار کوی	بگری سپه از ابر کوی
در کوفه آردت یکبار	خون من و کوه و جنگ	در کوفه آردت بفرز	آبی ز شکر بر دیوار
تا غل کن کنم جهان	در سینه خورشید زود	این کار سپین دم حلیت	مردیده کای سر نیست
در کیم که نه عای نداشت	تا تو که کیم که در است	نیز عالم خست ز تمام	در عالم و کیم خست
با کوه چو دیده نارسین	مردود که کیم که نه	مردود که کیم که نه	ز شمع ز خفا که در کارم
مردود که خست با هم	در کشتی ننگان سپهر	مردود که در کیم که نه	در قید قیامت او تمام
مردود که خوشی از میان	ماور شدم و کار و نعت	چون از سران مرد و نعت	مردودش که در بارش
آه بر منی عیش با کوه	از یک با کوه جان شود	مردود که در کیم که نه	بیکر مضرت ز ننگانی
نار که اهل از کین بران	ما خانه کار کار است	مردود که در کیم که نه	در معصیت حق نیست آرم



نه اشتبه برین درازی	ست این خط از برای یاد	کر و طاعت برین یاد	ایم رشت فرو گذارد
و دانند که بپایان عمر	طبیعت که خلق اندوخته	هر جا که طاری می باشد	باشد پس پیش از خدای
و انجا که خرامت است	هم رسم طاری در است	از هیچ راه از طاعت جدا	بای صفت در این یاد
روزی تنها بر وقت شب	در این میان مجنون از وفات در شرف در حق در یاد		برفت و بجا می خیزد
بر نوبت است بود در حق			چون پس بر تاج در کون
میاد و میبرد بگذر	کجا و زمان به چو شمشیر	پسید و او پس کار	کجا و زمان به چو شمشیر
خدا که در پیش تو هست	یا خدای تو کیست	از راه روز به راه است	ای شرم کسی که شرم است
چون تو خلق خاک بهتر	کونا خلق را در پی چه	کیم زود به زود کانی	در پی بسید و در پی
چون در هر مرتبت	از کم و از کم در شمس	ای زیاده شمس زانی	و ای تو در شمس زانی
در روز در شمس کانی	صدی در زمان با و کجا	مجنون زوای آن کجاست	تا لید به دست چون
خود از مرغ بر زمین	بسیار چو بخت بر زمین	از آرام و قرار کشت	تا کور به دیدن جالی
چون شمس به در	الاس شکسته در بکوبید	بر شمس افتاد و بپوش	بگرش چون بکوبد و خوش
از دست تو ان پاش	تر که باب دیده خاکش	کون خاک و اگر کشت	کون که در و در خاک بر
از این روز را شب آمد	چرا شب از دست آمد	از خود همه ساله بستم	کون که ختم ای سر هم
انکس که پس بر کم کرد	چون باشد چو عتیم کم	از میدان به دست کرد	باز و می و پای پیری
خلفه بیان زمین و کانی	پسید به شمس نشان	چون بخور خوش باقی	از خود و غم نمانی
چنان زود شمس بخت	کدام نعمت چون بخت	کنت ای چه ای چه کجاست	کجا من به سپیدی نمانی
ای غم زین کاتب جیم	تبار غم تو که کیم	تو پی سپیدی صلاح	زبان و کجاست بر شمس
من لی در پی زمین کوم	خفت کون که از کوم	فریاد که در کوم	فریاد منی جسته تو را





یک دهان شکسته ای	اگر بگریه می گوی	میزد منی بشو بکشم	میرت صبر نراستی
ی بزرگ بچه و نوزدی	خجسته خال غمخیز او دان	از کوه پر پر باز پر او	روزی بشی می جودی
صاحب خبر نماند پروا	ریحان پسر چه نماند	دو از قلم و ناسرشته	زین قصه خبر چنین نماند
کاش که شربت ساقه باین	بر خاک دایه بگریه	کشته نظار کان چه راست	آوار بگردشت می گشت
روزی خجسته گایان	خواجه و رفیق را از شیشه	چو پاشق اس که بکشد	بلی غمخیز بزم گشته
نماند زندان و تنی تراشید	از ده دو کی نشان پس نماند	کاش که بر پیشین زنگی	گمزد و قلم کی بکشد
کشته رفیق بر پس نماند	او کم شده و تو بر نماند		مشوقه از زبون ترا داد
کشته درخت و دریا نماند			دین دانه و تریا نماند
بخت بد بخت بد	بخت بد بخت بد	بخت بد بخت بد	بخت بد بخت بد
میوانه قصیده و غزل	بخت بد بخت بد	دشمن شده درین بخت	از بخت خوبی خلق بخت
خاکه و چو حشمان حورا	بخت بد بخت بد	ز چو او خجسته غم	دوام و دوس بخت
آورد و بخت دور باشد	بخت بد بخت بد	برو حش که بود در بخت	در بخت او شده بخت
از بخت و کزن و کارک در بخت	بخت بد بخت بد	ایشان بخت بد بخت	او بخت شاه چو بخت
از بخت و بخت بد بخت	بخت بد بخت بد	شاه بخت بد بخت	کوفی و دان و دوی بخت
افتاد و بخت بد بخت	بخت بد بخت بد	بخت بد بخت بد	آه بخت بد بخت
او بخت و بخت بد بخت	بخت بد بخت بد	از بخت بد بخت	بخت بد بخت بد
آه بخت بد بخت	بخت بد بخت بد	بخت بد بخت بد	بخت بد بخت بد





درد کون من زمین سوز	از ناف شب سوا سبز	لاول و لاله در خوان	بر روی شتاب حرکت را ده
روشن در قفس راهی	کمر زلفک از ملک سوا	پریز عطر که در آفتاب	از کمره ناف خورشید شلاق
نمود سپهر بر یک اورنگ	مرد کز شادان گنج	کشتی خنجر شطرنج	زده بود زک جبهه را ده
پیرایه از قفس هر چه	که کرد به در کشیده	برخی که کشیده برق	پروین ز حسرت زنده ماندن
یک مرد خادو بر سپهر	کشتی ز کمان کور شد	ز پندگی ز سپهر گرفته	بالم نیست اگر گشت
خوشتر ز فوی چین بود	زمره که سپتام زین او بود	تیریت کز در آسمان	با شکل طاربان گشت
تا چشم حدوشن کشید	خیج بکشد گرم سحر	پوشیده بش پند در روز	تا کشیده چرخ او چرخ
کما آتینج او کند تین	کمران بر سپین علاقه بود	کما قبال جهان در آستین	بر چرخ بر او گشت
با غلم شامک افغانی	در خدمت این خدیو پادشاه	آفتاب بای جان	شاهی که چنین بود جلالت
بر سپهر ملک ز کشتی	کس حمل از جهان	آفتاب سپهر در لاله	از شکل روح او پادشاه
بر تخت دو پیکر نشسته	چو زاکم و دور وید پسته	کوه سپهر بکوه در آید	کاهنک چو کاه دریا
از آفتاب نای پاسبانی	خویشک چرخ در آید	با سینه نشسته گشت گشت	سند و کاکب قصب پوش
چون آتش چو سوزان	قلب لاله از امید زود	خود طرقت که در آفتاب	پیش ز شاکر که در آفتاب
دی حرفه کرده و دانه	خدا ز رخ سینه در آید	تاری خورشید از دانه	خوار گشت ملایک شمشیر
بعضی دونه سکه قیام	با باره در پد پند	عرب بکمان خراج بود	کلیک قصب تلخ بود
کما سار سپهر چو شمشیر	سعدان سپهر چو جبر	سعدان سپهر چو جبر	واج نظر دکان نشسته
خاموش لب از دانه پادشاه	دله از کله های آفتاب	در صبح چو دانه دست بود	بج از دانه های بسم
کبک در زبان بانیان	میزان چو زبان مرد دانا	شش دهن بر کاسه سیمان	کینه سرف چو کربان
با بطن الموت در جهان	خاموش رشت ناف دانا	کبریت سده سمن نموده	نوشته دانه ز شمشیر

کان شیر کمان نینسید  
 کروش عورت بدستند  
 چون روز سپهر روی  
 کان آسوی می کنی در آووش  
 سبکان چو این چرخ کشد کمان  
 چرخ سپهر و پارس و آن  
 زان بر که کان ارغوانی  
 روزه موکلان رشت  
 گردیدن گریان پای بر جا  
 کش سبب اندیش ازین به  
 در سال خلاصه بنی نکریم  
 که دوت شد دوتا شانه  
 چون دیو شایان سنگ کان  
 سقوط دم ازین حکایت  
 ایشان که صلاح و ایوب  
 گزین تو آن کی که گدا کرد  
 احسان کن تا پانی احسان  
 زنده هشی چو روز نشانه  
 در سپیدی نه خایل

اگر نه خستد بروی اشک  
 بر بر سر پستیا نشسته  
 سینه ز سیه شده اند  
 و آدم بجان بفراب نه خوش  
 آمد پشاه گشت ای شاه  
 تا منع ندای پستی اند  
 تا زده بر یکی سپهر روی  
 از ملک پستان صبر  
 احد خدایا چشم در آست  
 و آدم بجان فرایند  
 این بود که خردم  
 که طایق بدست قرار  
 کوهر میت پست کالی  
 کاهان و دشمنان  
 بر این او حساب بودند  
 خواب جان نایب خود  
 خفت نه و تنه  
 نین شده رخ شایل

چون ستم خود پنداشتند  
بودند بر دوپایه یار  
شدند از کار خود پشیمان  
چنینکه آن پشیمان هرگز  
این شخص را دوست  
اورد و حسن مکان پست  
شیر در ستایش داشتند  
شده شکستگان جز  
کسی که سبب چه بود غایب  
آریشان نه الا که خوردند  
دواهی بکارم از یک انداز  
که صلح کند یا استخوان  
شمار شد از کار پستی  
بجز آن که جوان و خان جوان  
بجز آن که زنت عالی  
حوان گرفته ناست

[illegible]

حضرت شمس الدین عارف در بیان کرامت خود نوشته اند

نہیں ہو کر رہیں

سینہ بہت بڑھ گیا

در شکر نعل کباب	اگر نام عیب کسر کباب	رشته زده پای میوای	چون الوت از چاه پای
برقی زوت ندر مندی	در دهم پسند ان غنای	و ان کو یک یک پاری کرد	در یک یک ملک فکده آوار
پن خرد دران سپاره زود	در ذوق خوب جلوه میکرد	بیشتر پسر بر تو اتع	کاش چه عیب بر ذریع
سزنی ز برادر کشت	علا شده دایم است	قاری پیش در سواری	کز دور بود پیش قاری
نی کشار غمشینان	تا ای چشم شیر چنان	تا بن دم کمر در کلا	چون یوت پای این غنا
پایان آن فلک زده	بر کار نبات نفس کرد	چون ریشه غنا باغی	میکرد چسبند حه لای
بر زمره کاشت اول	گفت ای بخت زاتول	ای زمره روشن شب افروز	دی طالع دولت از تو فر
ای شعله نشاط جوان	ساجده سر و کون	ای کشت تو کلبه سر کام	در جبهه تو ریح جوان
ای من بر طبع ریان	نطق تو میر عطر ساین	ای محسن کن تا جاری	کبک ای در امید دای
زبان پاکر او ای یار	بوی رجا کی وقت است	چون شتری زانق بر آید	با او زهر و کس در آید
کای شتری ای تاج	ای در کمال صاف الوه	ای زینر تو جان نر ای	در کتو جهان کشای
ای شمشاد ز فانی	بر ترقع طعنه ترا دلا	ای است تو قرار عالم	ای صلیح کار عالم
ای غیب مر اینه ای تو	دل در سر زنده ای تو	بر من و باطن ان کن	کر چارست ست چار کن
ای در سر از من کرد	ان کن که چنان سنده	از دست من رسان شانی	ای کم که کل ز یکستان
چون دید که ان چار سینه	پستند زانچ ذکر زان	دانش کای خیال زاری	کاش شکر زید چار زاری
ای که در کجا و صارت	کز جود و جوی نیارت	گفت ای در تو نیا کاس	چون در تو سب و در ساس
ای بیکش ای طبع	دار ای و خود و او و خود	ای زمره و شتری علای	سر حلقه نام حلقه است
ای غم خویش از کز تو	و احسان خویش از کز تو	ای کار بر آور بسند	مستعد و دل نیابند
ای زنده کمان در سینه	کس زانچه کز کس طایفه	ای منت ملک فکده تو	ای مسکه که خیر تو نده تو

شش مبت بند پستی  
ای که سگ تو کوثر پاک  
کذا که عابد و غم  
روزم با خسته کرد  
اوغاب چنین بود شش  
کمر زدن و شش می  
چون مسج زوای از روی  
در عشق که وصل عیادت  
روزگار هر روز عالم است  
بهرش زبشت بر دین  
دلت ز قاصد پیر گشت  
آن در شسته بود بر کن  
بدرت آفتاب غیبی  
چون چشمت که گشت  
آه بر آن سپهر آرمای  
سیاهی که در نواریست  
زین شهرم که آفت کاسی  
کرد که عادت است و می  
گشت ای شرف ملت نامانی

فلک ترا بر پستی  
و می که نه با تو هر گشت  
از رحمت فریض می بهم  
نغمه نهان ز پسته کرد  
از فلک بر آید شد شش  
بر تارک آید از ساندی  
بیکر و نشاط و مسجوری

ای که تو بهر تو رسید  
و خاک من از تو آب گشت  
آن کن در غایت نهی  
چون که یک این سخن کرد  
فری سپیده از سر شش  
پسته و ز غاب چون دردم  
زان غاب فریض تر گشت

در سپیدن خبر کی محبتش

آن خست که کار از دست  
چون شست آرمود  
از پادشاهت نیلگون  
شخصی در چشمت پان روز  
بر کوکب آن پادشاهت  
کای نیم عیانی این چهر  
ترسم در پس که مار دیدم  
کوناد که آیین آن غار  
در سفری لطیف را نیاید  
آه بدل محسوس و دوا

ای که شش و پستی  
بجز من ز غاب گشت  
کای شب من بر شش می  
در شش این سخن کرد  
ز قی سالی و مسج کتاف  
مسج از آن کت بر آید  
ز افق چو مرغ پر گشت  
شامی بیای خواب  
روشن چشم از خان  
آن روز دست راست و با  
دلی کاشته و بکشد  
کردی ز غایت تو پادشاه  
پیش از و شش پادشاه  
و بجهت ز زمین پست  
من کی و تو کی که چهر  
چهار که از و پست  
و و و و و و و و و و  
چون سایه غایت و پست  
ز خط و شش بر نهان





[illegible]

چون چو دستار داور	ز نام سرانجه است بدید	بر پایش نهاد سپهر چو پیکار	پر گشت بجز خوشی و بدی
چو بیکر از دست	از دهنه دست و نام دور	آه چو بوش خوشی و بدی	اوار از دل چو بیکر باستان
چو بیکر از نام را پند	بر داول نام کرده چو پند	این نام را نام را پند	طاف زنده و کشته نامی
بر من کن آسمان به نام	پیران و دیرین بسرم	روانتر جسد کاروانا	و نامی ز طوفان بی زبانان
شام سپیدی و سبزی	روزی و سحر مرغ و داس	روز ازلی و ذوالجلال	بی امیدی بی روی و سبزی
جان داد و بدست جهان دانه	ز پیش ترین چو جان دانه	آرامت بجز میل طارنا	بر خیزت بود و ای آفر
زین کوه بی کوهش دانه	و انگاه بدیدش خورشید دانه	کین نامه گشت چو پند	از سحر زده در بند
زین زمین صابر سپید	ز دیکه تو ای شمس سپید	ای یاد قدیم سپید	ای مهدی نیست مهر چو
ای نازک آتش نای	خوشتر از کوه و دشت نای	ای قرن تو دانه و خاک نای	ساکن شده چون عین نای
ای خوش خضر و سیدی	بر دشت شمع و سیدی	ای از دست او چو سیدی	کوری و دور کرده سیدی
ای زنگه حلات من	م قافه قیامت من	ای لاله نای من سپید	من سپید ز نای تو خیزد
چو بیکر از پند	من با تو تو با کوهش نای	چو بخت تو در قافه نای	خشت تو ارم از پند نای
این خشت نازک چو خشت	سرمه سر من خشت	من سوره و دلم و دم نای	کالاس پیش نای نای
کج گزیم که سر بر پست	چون بخت نای و بر پست	سوی از پیش کوه نای	بی روی تو ارم نای
در میان بوی پستی	و کوهان شود و لیک نای	چون در جسد نای	هم کالیه نای
زین کوه از نای نای	نای و نای نای	من خواستی کین جهان	بودی چو نای نای
این با تو نای تو نای	و نای نای نای	آمال که نای نای	بر کوه نای نای
و این کوه نای نای	پیش از نای نای	سوی تو پیش من نای	کوهی نای نای
خضر و سیدی نای	و نای نای نای	من نای نای نای	چشمی نای نای

عزیزم به بازماند	و آنکه خطاست زبویان	رک در تو چون شینم	بر مرد تو چشم
که هم پخته روی رانده	نماشتم این چه مرداود	در دیده چو گل کشیده	ماده زده چون شب
با تو ز غوغای سب	گروه و شکل سوکادی	بفرستی که تا از دست	هر طوطی که بایست
که زانکه تم رایت جور	جایزه تو نیست کی زمانه	از پنج دل تو بستم	هم حار و سبک شد
دو روی و دوین سیل	نی بایست بازماند	این خانه که آب و گیت	از گنجی خود بگیت
بکن چو زان که از کشت	که تاجی بنهر بن حار	کم کن خج و سبک	در همه که از خج کن
در دشت کی قرار میداد	صبری بستم بکار میداد	من سینه جان چهار دام	لیکن قدم پستار دام
عاقبت اگر بنهر میداد	زان که یکدیگر بخت	و انا با کرین و رو	زان غم که غم نشو
ای در حق تو چاکر پستی	فروش دین تو بکشتی	در خطه شاد جهان بکشت	کین چرخ زمانه
و ستایشگر که از نبرد	آن من که زنده و آبرو	آن خنک که دارد از نمان	فراد طرب تر آرد و بار
و آن غم که در بخت	پنجم ده شکر است	مال شکم با کر گشت	من کس تو از نمان
فریاد و بیکی ز رایت	آن کس بکشان حد است	از بی در پی سوز و غم	چینا به شو بگریه
که رفت پدر بماند	کمان کو شکر بماند	چون بخت از نماند	افتاد بران چو تار پست
چرخ باد بکشان نماند	یکصد بخت نماند	چون شد تر از نماند	چونیت بگریه ساقی
آن قاصد را به بخت	که بخت بدست داد و کرد	کمان که بکشت ز نماند	چون رایت کم جواب
قاصد ز میان کشت و رفتی	چاکر شد و چون بکشت	اسباب و پیری که بکشد	پسره و بخت کشت
چون تم و زده و بخت	شش هزار که بکشت	ویرانی که در بکشت	در پست و نماند
چون نماند تمام شد			
قاصد پست و در بخت			

چون نماند تمام شد

تو که می گویی که پستش دارد	برو اول من بپوشید که دارد	تو که می گویی که پستش دارد	تو که می گویی که پستش دارد
در اندوه و غمش و آخرش	در ای سپهر و آخرش	تو که می گویی که پستش دارد	تو که می گویی که پستش دارد
فریاد و پس نیازمند	پیرایه من بپوشید که دارد	تو که می گویی که پستش دارد	تو که می گویی که پستش دارد
تو که می گویی که پستش دارد	کین نامه ز کین پستش دارد	تو که می گویی که پستش دارد	تو که می گویی که پستش دارد
تو که می گویی که پستش دارد	من خاک تو ام چه پستش دارد	تو که می گویی که پستش دارد	تو که می گویی که پستش دارد
تو که می گویی که پستش دارد	من در پستان تو نشانی	تو که می گویی که پستش دارد	تو که می گویی که پستش دارد
تو که می گویی که پستش دارد	ای که من طالع تو است	تو که می گویی که پستش دارد	تو که می گویی که پستش دارد
تو که می گویی که پستش دارد	ای قاجاری ز پستش دارد	تو که می گویی که پستش دارد	تو که می گویی که پستش دارد
تو که می گویی که پستش دارد	ای باغ ارم چه پستش دارد	تو که می گویی که پستش دارد	تو که می گویی که پستش دارد
تو که می گویی که پستش دارد	این چه که خود پستش دارد	تو که می گویی که پستش دارد	تو که می گویی که پستش دارد
تو که می گویی که پستش دارد	کر نوازی عبارت است از	تو که می گویی که پستش دارد	تو که می گویی که پستش دارد
تو که می گویی که پستش دارد	آن را ده که پستش دارد	تو که می گویی که پستش دارد	تو که می گویی که پستش دارد
تو که می گویی که پستش دارد	مستم غلامیست تو پستش دارد	تو که می گویی که پستش دارد	تو که می گویی که پستش دارد
تو که می گویی که پستش دارد	کینه ده بپوشید که دارد	تو که می گویی که پستش دارد	تو که می گویی که پستش دارد
تو که می گویی که پستش دارد	با تو سپهرم چه پستش دارد	تو که می گویی که پستش دارد	تو که می گویی که پستش دارد
تو که می گویی که پستش دارد	چون برن تو شین کنی پستش دارد	تو که می گویی که پستش دارد	تو که می گویی که پستش دارد
تو که می گویی که پستش دارد	آن چه که در دستش دارد	تو که می گویی که پستش دارد	تو که می گویی که پستش دارد
تو که می گویی که پستش دارد	انگش که برین تر پستش دارد	تو که می گویی که پستش دارد	تو که می گویی که پستش دارد
تو که می گویی که پستش دارد	در ترسی از غیب تو پستش دارد	تو که می گویی که پستش دارد	تو که می گویی که پستش دارد

چون دید تو زنده میسر آید	و این دیو که بر آب سیر آید	من با کرم تو بارش می آید	من با تو کرم تو بر تو آید
چندم سکنی هست بازی	روزم سپیدی بازی	بازی که بر آید از دم بود	از تو سوای چشمه و کوه
ای مکنی اگر حسد آید	جستی بر او و دوزخ آید	کشت روزهای از پستل آید	در تخت نشینم و شوم آید
باین سخن قیج حجت	نهیج می کج حجت	یکه خیل بر آبشمن نهاده	مداخل آتشمن نهاده
سوزم چشم سواد کردی	هم زخم جویسم آه کردی	اول پستمن ز آیدم آید	که جان سیدی کی آیدم آید
زنی زبان کسی فردوش	من خوشدام تو بر خوشی	که که زبان داد آید	زخم ازین جایش باز آید
سوس سپهرمان آید	شده بر سر تیغ و تیغ بازی	یاری که بود در حسد آید	غم بر رخ او بود آید
آید زخم تو برین شکست	بخای مرا که کماست	اینست که عدل من پستی	در عهد دیگر نشستی
باین زبان زیبایانی	ایاد بر او حسد بازی	که عاشق آه صداست که	باین نفسی مراقت که
در عشق تو چون موافقت	این بطلست عاشقی است	آه فایز از آنکه پستی	و اندوه ترا معاطی است
من دیده روی تو کشت	سر بر سپهر کوی تو نهاده	بر تو خنده چاره کویت	خالی زده ام برای روت
آه که کسی که بر تو پند	نه آنکه روز من نشیند	خرم دل جان آن تو اگر	که داده چون تویی کوه
باغ ارج از عیالان نبات	آید زانو غایت	آید از روی باغبان زندان	باشه که خوشتر است باغ
درست که تا جان من است	روی نیش کس کم انگین است	روزی که کس کس کلک است	چون جبار شکسته است
و آن که کلاکت دیده بود	که دوزخ و آن آید	زین بر برین شد داد	نکالی شده داد و من داد
کجا جسته زنده صبارش	آه که سر زخم آید	بهستان خیسمن آید	میل شده از نشینم آید
در دوزخ کل صعب چمن	که دوزخ و آنکی طبع چمن	در آید غماز رنگ بود	کینه بخانی سنگ بود
من که شدم از چرخ تو دور	سیدانه تو سواد بود	که کشت مرا غم و کشت	یاد این سلام راست
ای نیک و بد هر جسم آید	و دم تو و عا جسم آید	در نه صدارت من است	که لوی تر است صفت

از خانه آمدن به سختی	در دامن او دست بست	دانی که ز دوستداری	باشد دل و پستان آید
و من ز تو صد نفس نشیند	که تو یکی بکس نشیند	ز آن عاشق که ز کس نیست	که را کسی که کس نیست
چون بودم چه از آنم	تا آن کس را بشکر برام	این شلست کین جانم	بی مایه حساب سو بگرد
اندک کل بکند میداشت	پارس ز ما خیره میداشت	عشت ز کار بانوی آری	عالی نیم از چرخ شکاری
مهر چشم تو چون تالم	کاکاز که در چپ طلم	شوریده ترسم از خنجر دوی	بخور از آنکه می شنیدی
و خدای من از ایشان	بایر شدیم و کار داشت	چون ز لب تو طبع ندام	برسی که سیاه کام
و تکی که پیر زلفت سایه	باید زلفت ز کس گدای	بوی به پیسم میج بسیار	ز آن بوی کشتار کای
از این زلفت که باو میرسد	خواهم طریک یک ز جاد	از باده عالم تو دلدارم	و اطمینانی باغی نام
باید چو خوش آن زلف	که دست توام ده زمانه	من با تو داشت دود	من شسته زبانه دوست
از دست و دامن تو پاس	که بود پستانم و کس می	کای لب تو سرخ شمس	کادو دست چو در آغوش
با دلی و دامن سیرینی	چون دشت چو کند خدای	شدی که قیق که نه باشد	اورا بزی بکونه باشد
که ز رخ تو دست یام	که شکفت از لب یام	این ملک که کشام خدایت	با تو سخن مرا ببارد
که ز من این حسابم	ویدار ز آنکه خنجرم	باید طبع من و لدم	ز تو بجا کیت تو خدایت
که تو تو خدای شبنم	از شکفت تو تو هم	چون عشق تو در من استوار	با صورت تو مرا چاکار
که کت را شکر کیت با تو	عشت را احسن با تو	چون عشق تو روی بینا	کردی تو غایت شایه
عشق تو قریب ز من بود	در تو سبک ز من بود	باز هم من از تو می	چون تو بسلامتی منی
که من شدم ز تو خدای	باز تو تو ز من پستان	که لایحه من شد از پای	سمازی کس تو با تو پای
و من از تو و دنیا نی			اقبال تو را و عابد و آ
که کت طبع را است			انداخته به زیر پای

و من ز تو صد نفس نشیند

مرآت نفی ضبط چن نه	در رشته چن کید کور	کر کس کمان حال بسوزن	پری سپه در بخت کج
صاحب مژده حال نه	عم غایسته دم اوفا	بر نام سلیم عامی بود	در عماره کوی کج پامری
او بر عیش هم سلیم	بودی همه ساله غنیم	بر ماه ز جامه و طعش	بودی تکت تمامش
یک روز شسته بر پنجه	شد در طلب چن غمی	نیانت خجبت دشت بود	دیوانه چو پرو باد می
تایفت در این کج کوی	آزاد و رسته هر کوی	بر پشت خلق را بسته	و جوی دوسره کرد انشته
و او شجرت پرستانان	از چرم دهان سپاهی از دوا	بجوشن رخشیدن سلاش	پرسید نشان بست نامش
کشتا که نم سلیم عام	سر کوب زمانه شفا	حال تو دل زده یونیه	روی تو بخت نیست و خور
تو زنده روی خال کشته	بسی بی شال کشته	بجوشن چشمانت شمع کشته	غزونی خوشین شایب
جشن منبری زین شانی	و آسم جوشش زبانی	چون تایت پیش آنچنان	دی که در کفن میان کفن
آن عاید که دشت در بر	آه و غوغا در بسیار	کین جابه طالیبت در کجا	با من بکمال زادگی کوش
کشتان من ز جامه و دست	کین آتش تیران کجاست	پند در زلف را که کرم	پوشیدم و باز پار کرم
از بر که سلیم باز گویشد	آن عاید چنانکه بود پوشید	آه و سبک طعام در شش	معدا و کچو از عده و شش
پند انکه در زنده نام	زان طعم نوز و کین زمان	بود او ز ناله خور و نان	زده می ستد و جوش می
پس کجای کس سوز	آه تو چه بجزری شب و روز	کر طعم تو از آه می رشت	بکر آه می طعام تو پست
کشت ای چه پدم سلیم نام	تو قیام سلامت ست	توت دل منی است غمائی	دشت ریشتم بسجکائی
از بی خور می شم زده	ز غزونی زور ز کیش مردیت	مراد و کوی و سب آرد	شدت کعبان تنه
اسم خجبت فدا و بر کج	دونی شد ملک و در دینم	از کج پستی که میفر شام	صفتی ز درخت می تراشم
انیت غدام با کجاست	و ان تم بهنشته بجای	خوبان ز بر دیم از خورش	فایز شده دام ز پشیا
در نای کلوم نان کج	کر و انکه سنده و بر غم بجای	ز میان که نم برین زار	نسیتم از طعام خوار





ای کاین که داشت کوشش را	مور و زغانه مادرش را	مادر که زود و زود پسر وید	احوال کجاست و کز کجاست
دل آن گل سپهر نه گشته	و آن آینه زنگ نه گشته	اندام شمشکست نه گشته	بر آیدش و جوت و با چو
گشت بایه و دیه و شیش	گر که در بیا یکک بوش	کجاست سر از جبارش	که کند ز پای چستر غارش
سر تاه شمس و دیه	بر سر غنای زور و کوه	خوش باشد حال آید	کایه ز شمس و شمس
و شمس قوت کسی که سر را	غلت و سرش و خورشید	خوشم دل آنکه در غم و سوز	نقی رسدش و شمش
چون که زده می سر وانی	با دو تعلق آید و آید	گشت ای سر این چه رنگارنگ	بایدت چه جای شمس
پیش اهل اخین و دوست	و آنکه بکنی سر و پستی	کجاست چه شکایت کرد	من که کشتی که هم زود
بر خیز و با غایت خویش	بر هم خیز و کشیا و خویش	که زانکه و خوشی و طبع	تاسب سر و کشیا و زود
و شمس نه باشد و آید	مسرح غایت و زود	از غنای منت چه جاشی	تا سوختن چه جاشی
روزی که دوست بر جای	بر پست و زود و زانکه	چندین چندی که جاشی	چاپر سپهر و زود
با می زده می امانت	و سر و کسیر و پستی	جانت نه شکایت و زود	بر جان کنی که پستی
بان و دل چه جاشی	بی شک و دل نه آید	چون و زود و زود	زودت چه جاشی
گشت ای چه جاشی	رجح صدف و زود	پایه و زود و زود	خاک و زود و زود
که زانکه در آید و زود	و آنی که در آید و زود	کار و زود و زود	این کار و زود و زود
کوشیدن و زود و زود	کین کاف و زود و زود	اتفا و زود و زود	از مایه کشت و زود
خشی و زود و زود	و آنی که زود و زود	من و زود و زود	از کاسب این و زود
و زود و زود و زود	و زود و زود و زود	و زود و زود و زود	و زود و زود و زود
و زود و زود و زود	و زود و زود و زود	و زود و زود و زود	و زود و زود و زود
و زود و زود و زود	و زود و زود و زود	و زود و زود و زود	و زود و زود و زود



کرده چو بار بر دوشش چید	تا با دوشش کشند هم عهد	آسی خود را که بر دوا	زنت خود از آن کرده جدا
سخت بگردشت و دامن	دل پر بگره چسب زار دامن	شتر دکان قناره از پیک	نه یاد کس و نه یاد کس
بنا به برون کلید زین در	زیرا که نماده در سرش خبر	زین عمر و برق پای دروا	یکبار و بار است کونا
لای که بنامش بر دشت	یکدم هزار هزار است	چون غرغان مرگ دارد	با عشق او که برک دارد
ای غافل از آنکه مرگ است	و آنکه نه جان سپردنی	تا کی خودت خود را نباشد	مرگ ز تو بگره دارد
خوار اگر از ضعیف رای	بجیه نه که تا کجا نیست	لیکن بر کوه قاف بگر	به چون نیست هیچ در
این بین و درایت مرست	از قاف این تواند چه	بگره که چه برک دایه پناه	در غر غناب برین زانی
سر تا سر خودم چو کچک	پس فلک چو بربند	بر غم خود ابر پیچ دای	خود را از محبط پیچ دای
پنداشته از فضل و نیت	یا در حجت و فضل و نیت	چون بر گزنی نه پستی	در خود نمان بسی کستی
خاک نشین و باد سوزش	نیک و نیکو نمایی پرش	دای و دای پیچ و نیک خود	آن هم در کاست کن کرد
دو شاوی آن ترا خنجر	کوی که منم محب و خنجر	تا است چون خودی تیار	لی سوز و جوش سار
و کمانه بر سپر ملیدی	کمان شوی از نوازی	آن نطق شد منور تار	که نجات خلق شست تار
با تو تا سگ تا کس پس نباشی	یا که نه خوان پس نباشی	چون شکر دست منم خود	چونش زبان ز کج خود
تا به تو نیست عفا	درست آن نیکو عری باطلت نمود	<div style="text-align: center;">  </div>	
ببین که هست صافی	درست آن نیکو عری باطلت نمود		
کشت از غم و چون دل دار	درستی نیز از غم گرفتار	و کله چو پشکار دوش	درست ترا ز صاف کاش
در غم رفته کن بند	ز غم آنی پنداشته خشنود	شیرین سر و دوشش	بر این سر و دوشش
تا که ز دشت چو پستان	در غم و ریت پستان	با او خوشی همسر دانی	کردی سر و دوشش
ببین پس که غم چو پستان	در غم و ریت پستان	روزی که نوازی پس	شد ز کج چو پستان

لیلی در آه و ناله سپهر کوی	ششول مایه و ناله از کوی	بر کزنی شست بکشت	اور از دوشان بکشت
بخت کمی که از راه	باشد ز عجب در کای	ناله بدو شد همان پر	که چاره کی بکوشد
در راه روش خضر و یار	سبزه نای را به یار	پس شست بخت صافی	که کار نظام جنس پر یار
آن دشت شین دشت این	برای که میکند زبان تیر	هر از سر هر گشت ای	آن و سین بی تو فانه چار
آه از کشته و چو بنای	یک در و در یک	لیلی کو این بستر و کای	لیلی چو این بستر و کای
از نیک و بد خوش و غم	جز در بخت و نظر	لیلی چه شد اگر از چنان	شد سر دشت ناله چنان
از طاق و دوش و کشت	بخت من عشق من	کشت من عشق من	کشت من عشق من
از دوش و غم کی ندان	ز قوت میان ما درین	کو بر سر کن میکند آه	من نیست ده درین
از کشت و کشت که مر می	بوسید و پیش پر افکند	کین را بستان با دین	تا او نمی جویند کین
از کین من آتش من	چند آگوست که درین	حالی که پادشاهی درین	بشان بخت و کشت
از یک من آتش من	پنهان بر شش نظر گیم	چشم که چه آب درنگ دارد	در دین و فدا چشک دارد
بوشه که ز کشت کوی نیم	خوانده و سرت پر خشم	که در کین من افست	از خواندن مپا و کشت
پران و دشت در کشت	از آن دشت زخت پرست	دستی سلب غل ذین	بر دشت آن غل سید
سید کین سپهر و یار	کای بخراب و کای یار	در دین و دشت آن یار	احوال دشت کشت معلوم
تا بخت من آتش و کای	در امن و کای و کای	پراهن آن در دشت	حادث پس شد چو نیر
چون که در دوش و کای	چون غل و دوش و کای	ز دوش و کای و کای	تا کین کشت و کای
چون که در دوش و کای	چرا که در دوش و کای	اول تر دشت و کای	و کای در دشت و کای
کشت ای تو کشت عشق و کای	تا باشد عشق و کای	از دشت و کای و کای	و کای کین و کای
لیلی که خیل جان است	در دشت و کای و کای	می رسد و کای و کای	خویش و کای و کای

دیرت که روی تو نیست	روز خط تو نمک نشسته	کشته که کی هست نه پند	دور تو بر بهم نشسته
تو تر شوی بروی آبش	از چشمت آبی که روی آید	خوابی قتل و دشتش کیم	باز اگر که بشته را کف تیر
فلک نیست خوب و بدش	از هم شده چو پشته شک	بر او چو سپهر سر کشیده	نیشش هم بسوزد بر دیده
میخواهد که بهار به آفتاب	آفتاب که کاید کاز تابش	آنکه بلی که داشت در بند	و شید و به بهر کس
بمن که مرگ است	از کس که مرگ است	بلی بی او منا دوست است	از کس که آب زندگ نیست
شسته ز رات چون گریز	با غایب که چو پستیز	او با دو کان محب و عدا	چون شکرتیک صد بار
اقبال مطیع و غبت نهاد	آه سب در کارگاه میعاد	بشت برین غل غل	آه که او ان از آن
پیر آمد و زانچ که دینار	پایان بت فرکی خبر داد	فرکان بشین بت پیکار	چون بیان پر و زار
آه تو ز بار و زنج کام	از کام گرفت و رفت آوار	فرمود و به سپهر کای خوار	ازین پیش مرا غار
زینان که پوشش می دازم	کر پشتر کس دوم بودم	شویت مرا و کز غمت	این حال ترا ز غمت
گر از آنکه بوشی دل ندادم	آه زینان سر نام دادم	زین پیش نظر دین	از به عشق عیب است
ز آن حرف که چنانک باشد	آن که بگوید پاک باشد	تا چون که باوری نشستم	از کرده خالی تو چشم
تو نیز که عاشقی تمام	زین پیش غم بود راست	در غدا که ان لبان چون لب	شریف و بهر پیکر
او خواندیت و من که کوشش	او آرد و با دهن که کوشش	پیر از پیران محب و عدا	دو سوی این محب و عدا
دوین برین بر آفتاب	آرام امید شوش داده	دوای زین غم و دوشش	آی زین شک بر روی آفتاب
چون کوشش ترا و در آید	با پر شست و خوش آید	کنت این چو با بر و کوی	کجا دور و با سیر روی
چین بوی ز بوی تو بهار	بوی زینت آن کار است	بوست عظم تنزه و بوی	با اول من فدای آن بوی
پرا سر سبز عاشق از بای	کجا که خوابت این جدای	خوابی که نماز دیر است	کجا پسته در کنار است
بلی و دین او تو کس نیستی	چون با چه چون کس نیستی	کجا کن ای هر چه باشد	پرا من این حدیث نماید

<p>مجموعه کتب خطی</p>		
<p>خون من شد مایه بوی من که او آنگهی از ششبدان باز بیا تو کجا و ما کجا رو روزه و شب و روز از به کی زمانه آرد که راه و حق از سنهای بزدن تو شد غم غم این بار شکست در کجا آنگهی که ز خون خود سر تا آمد ز قتی این چراغ با جان من شده دم فانی من را به زمانه هر جان که از آب بوی بیدارسان ترا خلاص و آنکه که شنی نیاید و آن که که ترا خن بوی در نوکشت که شنی بیک با دم که سپید نذر دارد بجهان منت بایه بوی</p>	<p>نورانی کنی که ما ترانیم چون ما به پیش تو ایام غم شاه و ما به پیش بر روز و شب و روز غم از تو ایام غم غم عیاره و عاشق عیون از کشتن تنیک و به سر تا کشته در دوی چو پاد یعنی که در جان من مردن کشتن کارنا آید بوی و مرانشاید از چمن طبع در هند با شمع بلی که کشته یعنی که من غم غم تا این دو عدد یکی شود یک تن تو و دو دوست دو در من از آنی از تو دور</p>	<p>مایه و نوازی بی تو ایام انسان خزان جان تو ایام شبه جگر و سیرتی ایام بی ما و به به به به در عالم اگر چه سیرتی ایام عیار که کشته و کلور کرک از به کی مر آید شب خوش که کشتن کشت تا جان من و از خاک جانی به ازین بوی و آن جان که بکشتن آست به پستی تو ایام زین من تو من تو تو بسی تو و ما تو بوی چون سپید ما بیک من با تو ایام تن کیت که تا درین تن</p>

بجاست برده در میان	و ان تر نه بخت و با	کر چه ز کوبند هم می پنا	از او تری رپس و از او
ستم من بی سپار و پو	در بخت چو کل کر بند	با دی که ز کوبند تو پنا	دل چو نه و نکند ز تو
آن بایم از دکان سیدی	کاز در میان و میا	تو سکان ما سبک سیدی	من خاک به سبک کان کی
سک باقی تو کسی گزینم	در جنب سکان از آن دینم	یعنی دو کان در اندال	ستند سبک کان بر چال
تا خاک درم و شش تو دیم	طخال ترا درم سپردم	اگر زنی تو سبک بکرت	بخون زنی تو زار بکرت
سندوی سید که ما سبک	بخون زنی تو چنانست	چرخ از رخ من چال سید	بخون رخ تو خال سید
یعلی ز سوادلی تو بکرت	بخون ز فراق تو در بخت	حق از پی لعل سبک کان	بخون ز فراق سبک کان
یارب چه خوش آشنایی	کر بخت آشنایی	مستبش چو روز و شب	آشنای تو تو میان
من باو نشسته گوش در گوش	من باو نشسته گوش در گوش	در بخت چو روز و شب	آشنای تو تو میان
که درم ز کار زکرت	ستا ز کرم بر بخت و بخت	درم سبک کان بکرت	آشنای تو تو میان
باز در بخت نشسته	بخت ز کرم بر بخت و بخت	کر کار زرا چو سبک سید	کر سبک تو چو تار خایم
که زلف بر افکنم در بخت	که علقه بر دهن کم ز کشت	کر کشت تیر بکام	کاش خفشت کل بر بخت
که در بخت نشسته	کر کار ز کرم بر بخت	یارب چه بود که آشنایی	کر کار چو بود خوش چای
خوش میزنم آشنایی	کر بکشد از میان و روی	شیرین ترم در آشنایی	زیر و زهرم در آشنایی
آشنا که تویی مرا آشنایی	آشنا چه خوش اگر بر آ	ز شرم خود و نیم آشنایی	کس با تو نکند کار آشنایی
کر بخت نشسته	خود را منت تری بخت	بختی در سبک کان آشنایی	کر در بخت نشسته
کر بخت نشسته	در سبک کان بخت	کر بخت بخت خیر	آشنای تو تو میان
کر بخت نشسته	کر بخت بخت خیر	آشنا که تویی مرا آشنایی	کر کار چو بود خوش چای
کر بخت نشسته	کر بخت بخت خیر	آشنا که تویی مرا آشنایی	کر کار چو بود خوش چای





پرسید سان و میشتی	انگاه پرسید پستی تاوت	پراشتن از خوشی	ملقه زده بر شال و
او کرد و ز راه شوق باز	ز این ملقه حساب طبع اری	چون دید که آمد از آن دور	ز هر یک می آن جان و نطق
دو بانک بر آن سبیل و نعل	تا به یک گشتند در طویل	چون یافت سلام اندوخت	دانش زمین جان طاعی
چون ز فوشت آمد سلاش	بنو قمر بر بی قماش	که روشن بواب و کوکلی	پرسید که از کجا خبری
گفت ای غرض در پیش	آوازی مرا بجا	آیم بر تو خوش بگذار	تا این وقت شوه شای
در شرف آری به هم	والیه حسنه فرید و به هم	عوبت برای تو کردیم	کجا پات خوبت نشینیم
چون که در حسنه ای زدی	روی تو چون جان زدی	این باغی حسنه اگر تو نام	بر با تو بکاشم از تو نام
زین برین دعا که هست	که در کشم ز کرم در است	ام لپش تو بد نیام	در خدمت تو نفس شمارم
هر حسنه که افکندی خیار	که می کشم شل این جان بزار	چند آن سخن تو یاد کردیم	کجا سوره و دیوان نشینیم
کستانه ترم بود در کان	با خاطر خویشم ششکان	بی ده بنشیند خود تمام	پند آری ازین پس با هم
بنده شدن چون بجان	و انی که در دست زبانه	من نیز جگر ششیم	عاشق شده و خواهی از هم
بچون چپ سالی در زان	ز حسنه و دوا و پادشاه	کای خواب خوب نازد	رو بر خط و خط و خط
زده منی اگر بپوشی	که حسنه من کی بخورم	من بچشم دام و دام	ز پایی تو پانی خود دارم
خواهم که برین حسنه	از کینه خویشم درم	تو آن که تا درین دام	میخوری که من نشینم در دام
بار که ز غمی خود ملکت	با غمی تو ساختن محبت	ار جگر من چنانچه	دو روز من جگر من
هر روز بنشینم که ایام	هر شب ز خوابم بیدارم	من چشم تو را می بینم	آن نوع طلب که منم
چون من که حول کردی	زاد چو منی طول کردی	کتاب شوی باین نوازی	با شش من شبی نوازی
من چنانچه و نوا دارم	معافی تو رواندارم	که دست نوازی بی نوازی	انکه من در راه نشانی
با تو که بچشم ازین پوست	من خود کشم و تو ششیم	من نه قبا می خود کشم	تو با که می کشی



با سخی من که شام است	من پستم آنچه است یار	عشق ز دل من توان کرد	کر که زین توان کرد
در محبت و چو یاری راه	میدارم جانم غمزدگوار	در قامت حال خوشتر	از طبع کمال همیشه
نیکو سلی روان سپیدار	کاه از دهانم که زخمی دار	سری من که گم گم	دانه حساب کنم در
چندان سباحت دار	کاه لویش ز زبان اغیار	در طره کوی چو دل شود گرم	چرخیده و از این میانه
زین کو که از عجب کرد	ز این فخر وین را او یک	چون حرف او درین گفت	خونی بخاک و زین خند است
کستخ زبان من پس	تا در خطا نمایی از پس	گرفت بود کان و رخت	کستخ یک آن وقت
گرفت بود جلاست آرد	در رخت بود جلاست آرد	ترخت که خواست کشیدن	هر وقت خوشش از خون
اولی من است و انگی جام	لی پای کجا پس شود راه	بجز با سلام و در سپید	بوز به جسم در راه
ز این همه که در میان نیست	این در قلی روانی نیست	هر چه که گشت آن جهان	بر یاد و گشتی آن طوطی
بخون زه ضعیف جان	بر و از نه خوابه فروغان	چهارده پلام را در آن	خواب کز بود و در خواب
چون منتهی شد از دل	همان بود و این شد حال	کر و از پس حاجتی داشت	کجاست میان آن سپید
ز این در محنت سوی ظاهر	در زمره کوی خست	کجاست بهی صید و در	کجاست بهی صید و در
مرحله یکی صید و خانی	زین شیشگی که پنی اکنون	لی دوز و بی نماز و بی نور	پسکاز عقل و از اسب
فاطمه نسبی که بود و جزین	دراسته و سوم چرخ را	دانش و دانش شناس	علی کرد و روز اسما
دانه تراز و بنود و دور	پت و خنسی چو نول	دانه که پس که از نکل	دیوانه زرد و زنجیر
ز پانچوی پیکر زرد	لی ترچی که گشت در دست	اکا شده ز چرخ	سیک و پیچ را در بارک
ترتیب جهان کند چوین	اسانی که گشت از اکل	هر شخص که خنک و کباب	دانه از برون رود و ازین
کر پستقن جو و دشت	در وقت در محنت کرد	چون که رفتی در محنت	سیک در حق پند داشت

تو چو بشار جان سپردی	کوید که سپرد گویش کرد	در شستن در پیم جان؟	زنت اکلش زیم ان؟
سوز تو الهای چو من	کوید که سوز تو با تو	سکیزه ز طبع دست کوفه	مشت و سبانه بود را
تا که زنده و خوش ای	وار و ز جان نسیب کا	لی کام نود و بود کاش	میداشت چرخ و ز کاش
زان کام خست از ان پیر	تا غم عشق مانده آباد	پرسیدم از او پستانه وانا	از حالت عاشقی توانا
که ز راه خویش	مسرت و ان چکار کرد	کامی که بر آتش مال	اکام چرا کاشت سال
هم که یک در او ماله	کشتی تنش از نشاط ماله	از کاه که ز قن چنان است	سی ساله نشاط خویش است
<p style="text-align: center;"> <b>مستشایدین ریز با خون</b>  <b>چو بشار جان سپردی</b> </p>			
چون غم از او کون کام	او که که زده از پس لغو	از او کسان دیو زاده	کریم ازین رقیب کام
کنید که بوسه آرد	کشتی قلی الطیبت چون	آهسته قهای عشق خورده	زنجیر بری که در آرد
از ده که زده بر لبش	خوش عطر و زید سرور	در خدایلی آشیان	دیو کیش خلاص او
با تر غم خویش ایند	ازیز به جسم اندر بند	در طرف زخم خسته	سر به کار عشق کرده
آن محبت خوب روی نیا	زان دلشده بود کجا	از این شیشه تر از این	عشق آمده بر دهان نیش
کاف و خسته روی بودیم	پاکیزه نهاد و ناک اندام	شما و پسر و از ان خد	اتحاد نشان مر با
عاشق بی بری طاق	آشوب جان و عشق	شوی شینی ز پنهانی	آهسته داشت جان پکری
سر کج کن مندر اسرا	ضمیر شکن سزاوار	از غم نمی خست تره	سایه سیرین و از غرق
چون شد بوسه نیز باز	شکر شکن بوسه زده	در لب بیکر طرز و انگیز	خوبان سراز از افرات
آنی که و یکین آب فاش	آنی که به دست زو کانی	سر دی نه چنان که سر دی	در موی کشیده تر زانی
در حلقه کرم قناب	هر قافله عید و پیش	شب با خرم زلف و شمش	در بوسه طرز و شکر
			سری بر او کلاب و شکر
			میچ از پسر کوی ادب

زینب ز حال او در اندام	او زین زمان در پیش نام	زهر از پی آن متب نیاز	مشغول شد به کار پاری
تا بر چمنست کند در ارا	سکان ابله بدرا کند زفا	زبان پیش داشت پیش	کز فال جان در دست
بر وی غم او که بتری داشت	آن بتری از تو انگری داشت	مال از غم خواست و غم نیل	و غم طلب و غم غم غم
عجز شد ازین و مادر کلا	غم که گرفت و او گرفت	موز و شب از آرزوی جان	بی گشت بسکین نا توان
سیکنت سپرد و پای بزد	زان نور صبا کسین بید	غم و تریش است	میداشت نگاه او بر غمر
او را بکشت و دیگر می	در ویش و او تو انگری	داوش تو بگری می	تا حاجت را مدد او
چون زید بر میسد زان	سوداشن زاید و زان	از خواب زور و دل	کز وی بیدان در کیک
بخون چمنست او قمار	در سلسله ماند پای با	از چسبندی و پو فای	بیاران کس که باز و جا
او را نیکین بل طالش	وان ترقی و اندر شش	زان سوختگی که در جلد	بیلی ز شرب او خرد
که گوید پیش خاندی او را	بنو اتی و شش ندی او را	بر سپید از نشان	او کتی و او کسپتی
چندان به جای و غم کرد	کز از دل خوش خبر	و قی که بدست او مقام	او و سپاه آن و لارام
بخون ز سپاه و لارام	بار قصه شوی پیش از	در عشق حرف کارش او	پنجم کنار یارش او
از رویان میام و پو	بویش خفایم و کوش	از بیک و دانش	ز غمی و بی برین
هر پت که از آن رسیده راه	منظوم شدی بهر آن	در شش که قتی آن	او و بی و او
از دست به دست به	نام بر و نام او را	یک و دو و کجا	بی و بی و بی
زید از زهر شش به	کاکس که تو از این	در یاکلی از چشم	بر کرد و حاکمان
واری نمی برین	عالم که تو برین	کز زهر زید و بی	از زید زاده و زنا
اکری که بی که بیستم	غمان ترا تو بیستم	هم آینه کار هر	هم شربت و هم
زین شیشکی یا سپاه	کاشسته در شش	مجنون که صحبت	شربت شش



این صدق شکل شنی  
و ادم صفت پرست  
ایده و نسیب من چنین  
که نیکو خوش راه بهتر  
هر دم به نشانه دست است  
از ترس چنان امیدوار است  
غیبت کنم خیل پیغم  
بر عاقبت نام برآورده  
ضلعی کمال این سخن را  
هر که در جهان این شاخ  
زان پس بخران خود کار  
بگوید میانجی باشد  
هر که که بر نشان کار است  
در پیش مرید است  
و ادم درین عالم  
بر خشم خرم از نمانش  
بر زرق چمن طاف کاری  
لیلی که پس از این  
نیریت در آن بگویند

بر خنده سرمه بپسند  
پایم بر برنگی سپیدی  
در خفت و چنین در  
ز انچه سر نهوشی ای راه  
آه خلق از کان است  
در وقت امید است کار است  
خاطر نیم غلط اند  
بر داشته راه که از این  
فراگشت و که مرا شایسته  
دیگر تر در شایسته  
کار و در دو پام بایش

نیستی سر تو که متوجع است  
دادم نیم که چون شوم  
آن میوه فروشان شیل  
هر که که شغل شین گذشت  
در بند کشان فرزند  
من گاه مادم درین خراب  
زان پیش کابل که بگوید  
مجنونی خود جبین نیم  
از بر تان جواب بگویند  
لوح ادب از نهاد است  
وز مایع او بدین دلارام

نه در خور و در و است  
ز کجی بحسب بر آدم ز کور  
کان غمزه ترش در پیش  
بر خور و در و در همان  
از هم و کلید که بکینم  
چون در بیدم از راه است  
و او اندر خیل خسته گوید  
بخون اگر این که زمین نیم  
شد زید بر بید کوی شایسته  
لب را به از این خور و  
میداد چپ که بود نیم  
چون در میان ماه و  
روی صورت آشکار است  
کاماج که از و سوسیه  
این مرد و صاحب ابرام  
در لاضرت در پستی ارد  
نیز که سر که آنگین است  
از طاعت بگوید اوصاف  
چون پس بدین ارم



در چیت برین جهان  
از انوشی که حساب تیر  
کاکور بود باز بایش  
تدیم بر این پستیزه کاری  
رنج خود و کج دیگران  
درین دایم در دل نک

کافور دست و در  
کم است ز کاتب علم است  
بسیار پس که سستی ارد  
انچه چشمته چنین است  
بگویی که کشیده بود مای  
کر چه کران بهاد



سوی سرور و پارس میدا	میر و غم و پاس میدا	در صحبت و تبت چندی	ماند پری بر لب آرد
سیک و پاک و شکلی	مید و از سب و رازی	چون شوی و شش و دیا	چون شوی رسید و دید
آصفی بود و سیکر	چون در و سپید و سیکر	خوات کردان و شکا	کوید و شش و شاد
زاده و نعت جان بکا	کاسیدن جان و دگر خوا	از شست شوی شرم و دین	بی بود و خور و خورشید
پکا و چود و شتی از را	بر خاستی و پستی و کفا	چند ان کبریتی بران جا	کر کبریتی و پستی و ای
چون پاک و ای و شش	ماندی و شکو و زرد شش	چون شش و پاک و شست	وان کر و پستی و شکستی
این بی و شک و سیکر	وان و شش و پاک و شش	میکر و شش و دین و دارا	کر و شش و دین و دارا
شد سوی و ای و زرد و تیا	دور از زرد و تیا	الما و زرد و تیا	ز تبا و سلام و اسلا
دین و تبا و کرا و شش	پایش و دین و تبا و شش	راحت و دین و تبا و شش	آرد و تبا و شش
قادر و شش و تبا و شش	قادر و شش و تبا و شش	سید و شش و تبا و شش	در دین و تبا و شش
تا و شش و تبا و شش	تا و شش و تبا و شش	پار و شش و تبا و شش	در دین و تبا و شش
پرس و شش و تبا و شش	پرس و شش و تبا و شش	پرس و شش و تبا و شش	در دین و تبا و شش
در دین و تبا و شش	در دین و تبا و شش	در دین و تبا و شش	در دین و تبا و شش
چون تبا و شش و تبا و شش	چون تبا و شش و تبا و شش	چون تبا و شش و تبا و شش	چون تبا و شش و تبا و شش
وان کل و تبا و شش و تبا و شش	وان کل و تبا و شش و تبا و شش	وان کل و تبا و شش و تبا و شش	وان کل و تبا و شش و تبا و شش
چون زرد و تبا و شش و تبا و شش	چون زرد و تبا و شش و تبا و شش	چون زرد و تبا و شش و تبا و شش	چون زرد و تبا و شش و تبا و شش
چون شش و تبا و شش و تبا و شش	چون شش و تبا و شش و تبا و شش	چون شش و تبا و شش و تبا و شش	چون شش و تبا و شش و تبا و شش
دور و تبا و شش و تبا و شش	دور و تبا و شش و تبا و شش	دور و تبا و شش و تبا و شش	دور و تبا و شش و تبا و شش
چون شش و تبا و شش و تبا و شش	چون شش و تبا و شش و تبا و شش	چون شش و تبا و شش و تبا و شش	چون شش و تبا و شش و تبا و شش
دور و تبا و شش و تبا و شش	دور و تبا و شش و تبا و شش	دور و تبا و شش و تبا و شش	دور و تبا و شش و تبا و شش
چون شش و تبا و شش و تبا و شش	چون شش و تبا و شش و تبا و شش	چون شش و تبا و شش و تبا و شش	چون شش و تبا و شش و تبا و شش
دور و تبا و شش و تبا و شش	دور و تبا و شش و تبا و شش	دور و تبا و شش و تبا و شش	دور و تبا و شش و تبا و شش

با بزم ملک اگر پستی نهد	اشد خان که بر پستی نهد	مرج کزین روانی کش	در زمین عالم اقتدا کش
مرشک کزین کسم کل آرد	بر خیزد ملک رسیده بود	تعلیم کیم شد که اینجا	آشکد است باد چما
روزی ده شبنم چمن بکوشد	نور و در شب انگی برین آرد	دیرت که این دورستان	انبان تو بکنی نه سوان
که تو خوشیت کا ورس	از خود و نایب و مرغ ترس	مرچان سپری شود و نرگام	خواهی قدمی ده که کلام
چون عیب کنی کنیت	پیدا که شد عن سین است	یعلی بفراتق شوی بی کام	ی جت ز جا چو کور و دام
از دشمن ارچه سوچ سپند	با این همه شوی کج سپند	سکندر و مجرب شوی نایب	آورد نهفته دوست بر پائ
از محنت و دوت موی بکند	اما بطیلس شوی بکند	از دوری دست را نه زود	بر شیشون شوی آه نیز
اشک از پی دوت پاکیزد	شوی شده را با کوی کرد	شوشن ز بروی پستی	موشن همه دوت است بر پستی
رسم است کز پی شوی	خاندن بکسک پستی	سالی دو خانه در نشیند	او در کس کسین و پست
تا در تبست روی که واند	پستی بر لبه شیش خاند	ایلی بچن ببار حال	ز کا ز خلق که در حال
بر قاعده مصیبت شوی	با غم فحشیت روی بوی	چون یافت غیور را با	بخت صبری زیاده
پیر و بشرط سو که آرد	بر نیت ملک ز شش اورد	شوی بر کوی پسید میکرد	خود را به سبایه میکرد
میز و نشی نشان که میر است	چون چشم خود از نگاه	سکندر و سبایه می شنید	میز و بجای آسپه شنید
که نهد این کجای نیست	اورا چه چاره پز بود	کو بود و بیان سبایه در خود	کندوی دگر می بود بر خود
کشته چو زنده ماند رنجور	کشته می طعم دوستدار	در چاره کز پس پست و اند	و کاه روی ان که کشت
تجربان چو رفیق را ز بود	پرسیده روی نه آشکارا	دختر بر او چنان که بود	و کجا ز آسپه زود
یاری که کشته شد یا ناک	میز و نشی نهد با او	دان و شش این چشمانی	یک و دو شش این چشمانی